



# سوگ سیاوش

(درمرگ و رستاخیز)

چاپ دوم

نوشته  
شاهرخ مسکوب

سوغ سپاوش

# سوگ سیاوش

(در مرگ و رستاخیز)

نوشته شاهرخ مسکوب



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

شاهرخ مسکوب  
سوگ سیاوش

چاپ اول: مرداد ماه ۱۳۵۰ ش.ه - تهران

چاپ دوم: تیرماه ۱۳۵۱ ش.ه - تهران

چاپ و صحافی: چاپخانه بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست)

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۶۸۰ به تاریخ ۵۰/۶/۲۴

## فهرست

۷	نشانه‌های اختصار
۹	پیش‌درآمد
۱۵	غروب
۹۹	شب
۱۷۳	طلوع

## نشانه‌های اختصار

D: Z. A.	Darmesteter: Zend - Avesta. Adrien - Maisonneuve. Paris 1960
D. G: R. I. A.	Jacques Duchesne-Guillemin: La Religion de l'Iran ancien. Presses Universitaires de France. Paris 1962
G. D: D. I. E.	George Dumézil: Les dieux des Indo-Européens. Presses Universitaires de France Paris 1952
G. D: I. T. I. E.	George Dumézil: L'Idéologie Tripartite des Indo-Européens. Latomus. Bruxelles 1958
G. D: M. V.	George Dumézil: Mitra-Varuna. Gallimard. 1948
H. C: T. C. R.	Henry Corbin: Terre céleste et Corps de Résurrection. Buchet-Chastel. corrêa 1960
M: C. M. C.	Marijan Molé: Culte, Mythe et Cosmologie dans l'Iran ancien. Presses Universitaires de France. Paris 1963
M. E: M. E. R.	Mircea Eliade: Le Mythe de l'Éternel retour. Gallimard. 1946
M. E: T. H. R.	Mircea Eliade: Traité d'Histoire des Religions. Payot. Paris 1964
W: R.	Widengren: Les Religions de l'Iran. Payot Paris 1968

- Z: D. Zaehner: The Dawn and Twilight of Zoroastrianism. Weidenfeld and Nicolson. London 1961
- Z: Z. Zaehner: Zurvan. oxford 1955

## توضیح:

شاهنامه چاپ مسکو مأخذ اشعاری است که از شاعر در این کتاب آورده ایم. تنها يك دوباری به موجبی از شاهنامه بروخیم - با علامت «ب» - استفاده کرده ایم. رسم الخط اشعار مطابق با متن مأخذ است.

مشخصات مأخذ فارسی را تنها یکبار بتمام آورده ایم و در مراجعات بعد فقط به ذکر نام و شماره صفحه اکتفا شده است.

پیش درآمد



سیاوش پسر کاوس پسر کیقباد بود. کاوس پادشاه ایران بود. او سیاوش را در کودکی به رستم دستان که جهان پهلوان بود سپرد تا او را به سیستان برد و پیرورد، آیین آزادگی و جنگ و شکار و شراب را به وی بیاموزد. رستم پس از هفت سال سیاوش را که در رزم و بزم سرآمد همه شده بود به درگاه کاوس باز آورد.

کاوس زنی داشت سودابه نام دختر پادشاه هاماوران. این سودابه شیفته و بیقرار سیاوش شد. آخر در جهان خوبروی تر از سیاوش نبود. او مظهر کمال جسم بود. اما سیاوش عشق شاه بانو را نپذیرفت. تمهیدات سودابه برای بچنگ آوردن او بی ثمر ماند. زیرا سیاوش مظهر پاکی روح نیز بود.

چون سودابه ناکام شد از ترس رسوائی به شاهزاده تهمت زد که می خواست بامن که نامادری اویم درآمیزد. البته سیاوش به این دروغ گردن ننهاد.

کاوس بیخبر و فریفته سودابه بود، هر چند می دانست سیاوش گناهی ندارد ولی نمی دانست چه کند. سرانجام به اصرار زن پذیرفت که سیاوش برای اثبات بی گناهی

خود بنا به آیین از آتش بگذرد. زیرا آتش در پاکان نمی‌گیرد.

سیاوش پذیرفت و در انبوه آتش رفت و بی‌زیان از سوی دیگر درآمد. گناه سودابه مسلم شد. کاوس ناچار خواست او را بکشد. سیاوش می‌دانست که پدر خاطرخواه زن است و روزی پشیمان می‌شود پس خود میانجی شد و از کاوس خواست که از خون او بگذرد و کاوس گذشت.

در این میان افراسیاب پادشاه توران به ایران تاخت و از جیحون که مرز دو کشور بود پیشتر آمد. سیاوش خواست که پدر وی را به جنگ دشمن بفرستد تا برود و هم از سودابه و هم از پدر رهایی یابد. کاوس پذیرفت. سیاوش به همراهی رستم و به سرکردگی سپاه رفت و جنگید و بلخ را گرفت. تورانیان گریختند. شاهزاده فتح‌نامه نوشت و از شاه فرمان خواست تا به توران بتازد. او فرمان نداد و گفت از جیحون آنسو تر مرو، بمان تا افراسیاب بیاید.

افراسیاب سپاه گرد می‌آورد که خوابی هولناک دید، ترسید و صلح کرد و برای آنکه پیمان نشکند بنا به اراده سیاوش صد تن از کسان خود را گروگان داد و سیاوش پیمان بست.

اما کاوس هوسی دیگر کرد به سیاوش پیام فرستاد که گروگانها را بفرست تا بکشم و خود به سرزمین توران بتاز و پیمان را بشکن.

سیاوش نپذیرفت و چون بازگشتش به ایران محال

بود از افراسیاب راهی خواست تا از توران بگذرد.  
 افراسیاب سپاه‌سالار و وزیر خردمند و خوبدل  
 داشت به نام پیران، پیام سیاوش را با او در میان گزارد  
 و به راهنمایی او به شاهزاده ایرانی گفت بیا و بمان از  
 توران مرو. سیاوش رفت و ماند.

افراسیاب پدروار سیاوش را دوست می داشت و  
 بیتاب او بود. دختر خود فرنگیس و سرزمینی را به وی  
 داد و او در توران گنگدژ و سیاوش‌گرد را ساخت و  
 شهریاری کامروا بود.

افراسیاب برادری داشت به نام گرسیوز. این گرسیوز  
 مردی حسود بود، می‌پنداشت که اگر چنین بگذرد همه در  
 هوای سیاوشند و دیگر کسی او را به چیزی نمی‌گیرد.  
 پس با دروغ و بدگوئی افراسیاب و سیاوش را در وضعی  
 نهاد که به یکدیگر بدگمان شدند. پادشاه توران می‌پنداشت  
 که شاهزاده ایرانی در کار تسلط برکشور و پادشاهی  
 اوست و سیاوش می‌پنداشت که افراسیاب بی‌موجبی در  
 کار کشتن اوست.

آخر افراسیاب سیاوش را کشت اما با وساطت پیران  
 از کشتن زن او فرنگیس درگذشت. پس از چندی کیخسرو  
 از فرنگیس زاد. پیران کیخسرو را به شبانان سپرد تا از  
 دربار و پادشاه دور و در امان باشد. زیرا افراسیاب می‌ترسید  
 که فرزند سیاوش به خونخواهی پدر او را بکشد.

خبر کشتن سیاوش که به ایران رسید رستم به تلافی  
 سودابه را کشت و به توران تاخت و چندسال در آن دیار

غارت و کشتن و سوختن کرد و سپس به زابلستان بازگشت. پس از آن افراسیاب به ایران تاخت و هفت سال در این کشور خشکی و ویرانی بود تا آنکه گودرز پهلوان ایرانی ایزدسروش را به خواب دید که به وی گفت فرزندت گیو را به جستجوی کیخسرو به توران بفرست. فقط او می تواند کیخسرو را بیابد و باز آورد. رهائی کشور از قحط ورنج افراسیاب تنها به آمدن او باز بسته است. گیو هفت سال در پی کیخسرو بود تا او را یافت. آنگاه همراه با فرنگیس و به یاری اسب و زرهی که سیاوش برای کیخسرو و گیو بر جای نهاده بود، جنگ کنان از توران گریختند و به ایران رسیدند. پس کیخسرو به نزد کاوس رفت و به ترتیبی که در شاهنامه آمده، از دست کاوس پادشاه ایران شد.

در دوران پادشاهی او به کین سیاوش بزرگترین جنگهای ایران و توران در گرفت، جنگهای نهائی را او خود هدایت می کرد. سرانجام تورانیان مغلوب و افراسیاب و گرسیوز، فراری و اسیر و کشته شدند.

کیخسرو شصت سال به عدل و داد پادشاهی و آبادانی کرد و پس از آن از سلطنت کناره گرفت، دیگری را به پادشاهی برگزید و خود از جهان روی برتافت و به مینو رفت.

اینک این کتاب گزارش و تأویلی است از غروب پدر و طلوع پسر، از کشتن سیاوش در دوران افراسیاب و کاوس و پادشاهی کیخسرو، از مرگ و رستاخیز.

غروب

«در آغاز آن دو گوهر همزاد در پندار و گفتار و کردار بهتر و بتر در اندیشه هویدا شدند در میان این دو، نیک‌اندیشان درست برگزیدند نه بدانندیشان!»

در ازل اهورامزدا بود و اهریمن و جهان نور بود و جهان ظلمت، هر یک از دیگری جدا. آنگاه که هنوز شب نبود و روز نبود، «روزی» اهریمن از اعماق تاریک بیرون آمد و نور را دید که زیباست خواست بر آن دست یابد و چون هجوم آورد، جنگ جهانگیر نیک و بد درگیر شد. نخست پیروزی با اهریمن بود و اهورامزدا برای نجات روشنی و نیکی، این جهان - گیتی - را آفرید تا در جنگ‌یار او باشد. اما جهان بیجان بود: ستارگان بی‌فروغ و ماه و خورشید بیراه و آبها مانده و گیاهان نروئیده. و این خفته در مانده را چه یارای پیکار! آنگاه اهورامزدا دست نیایش برداشت که ای فروهر نیکان به یاری من آیید. پذیرفتند و آمدند و از برکت آنها اختران روشن و ماه و خورشید رهسپار و آبهاروان و گیاهان روینده شدند. انسان جان جهان است که بی‌یارمندی او جهان مرده

بود، روشنی از یاری انسان رستگار است که اگر نبود اهریمن پیروز بود.

«از ازل هرمزد در نور بود و اهریمن در میان تاریکی. هرمزد می‌دانست که روزی اهریمن به نبرد او می‌آید و برای چنین حادثه‌ای سلاح‌هایی فراهم می‌ساخت. او جهان را به حالت «مینوک» (آسمانی، روحانی، جنینی) آفرید. سه هزار سال بعد اتفاقاً اهریمن شعاع نوری دید و به وجود و آفرینش دشمن خود پی‌برد. خواست بر آن دست یابد. آنگاه هرمزد زمان و مکان محدود را آفرید و با خواندن دعای مقدس «اهوور» (Ahuvar) به پهلوی و Yata ahu vairyo (به اوستائی) فرجام مبارزه را مقدر کرد... اهریمن درون آسمان زندانی شد و نتوانست به جایگاه خود به اعماق تاریکی باز گردد... چون اهریمن آگاه شد که باید تا نابودی خود بجنگد سه هزار سال مدهوش افتاد. با وجود این هرمزد آفرینش خود را دنبال گرفت و آن را به حالت «گیتی» (زمینی و مادی) درآورد. اهریمن که از مدهوشی درآمد هجوم آورد. «گئوش» و سی سال پس از آن نخستین انسان - کیومرث - را کشت. او آفرینش را آلوده ساخت. نبرد شش هزار سال دیگر ادامه یافت و در این میانه زرتشت ظهور کرد...»<sup>۲</sup>

هست شدن آفرینش و آمدن فروهرها به گیتی - این انسان که ما هستیم - برای نبرد با اهریمن و شکستن اوست. پیدایش گیتی و انسان هدفی دارد که باید در زمانی

2. Marian Molé: La Naissance du Monde p. 302 Aux Éditions du Seuil

مقدر به انجام رسد. پس آن جنگ کیهانی در بستر زمان جریان دارد و از آنجاست که گاه گفته‌اند نخستین چیز که اهورا آفرید زمان بود تا از همان آغاز، انجام دانسته باشد.

بدینسان جهان را تاریخی است مینوی با آغاز و انجامی دانسته، با سه دوران مینوکی، آمیختگی و «یگانه سازی». عمر هر دوران سه هزار سال است. در دوران نخست نیکی و بدی جدایند، تاریکی در نور نیامیخته و اهریمن به اهورامزدا هجوم نیاورده. همه بهشت ازلی است. سپس تاخت و تاز اهریمن است و دوران آمیختگی نیک و بد. زردشت در همین دوران که در آغاز بیشتر به کام اهریمن بود به جهان آمد. سه هزارهٔ آخرین دوران برخاستن پسران زرتشت، سوشیانسهای رستگاری بخش و دیگر جاویدانان و جدا کردن نیکی از بدی است، تا آنگاه که رستاخیز فرا می‌رسد، همه چیز نور می‌شود و همه بهشت ابدی است.

در دوران مینوکی روشنی از گزند تاریکی در امان است، با خود وحدت دارد و با خویشتن تمام است و چون از تاریکی جداست عین ذات و جوهر خود است. اهورمزدا، فروهرهای نیکان و همه هستی نیک هست نشده، همه در «خرد همه آگاه» اهورمزدا و او خود همه اینهاست. اهورمزدا اندیشهٔ اندیشنده و نیکی حقیقتی است اندیشیده، یگانه‌ای است یکپارچه و ناپراکنده! این، جهان مینوکی است در دوران مینوکی. اما کل هستی دوگانه‌ای دوپارچه و دوپاره است. اهریمن نیز بادیوان و پریان در تاریکی



اعماق، در جهان همساز خوداست. آنگاه که به روشنی هجوم آورد تا آن را در خود کشد، آنگاه تاریکی با روشنی و اهریمنی با اهورائی در آمیخت. جنگ نیک و بد و دوران سه هزار ساله آمیختگی آغاز شد. وی در هجوم به آسمان و آفریدگان اهورمزدا همه چیز را می آلاید و فریاد برمی کشد که: «پیروزی من تمام است، زیرا آسمان را پاره کردم آن را با تیرگی آلودم و آن را دژ خود کردم، آبها را ناپاک کردم و زمین را پهن گشودم و آن را با تاریکی آمیختم. گیاهان را خشک کردم و مرگ برای گاو و بیماری برای کیومرث آوردم. . . . پادشاهی را بدست آوردم. در کنار اهورا برای جنگ هیچ نمانده است مگر انسان. و انسان جدا مانده تنها چه می تواند بکند!»<sup>۳</sup>

در این دوران تمامیت و یگانگی، اهورا و جهان نیکی دستخوش آشوب است. اهریمن و دیوان در جهان می تازند و چون پلیدی که با آب درآمیزد، در آدمیان و در آسمان و زمین راه می یابند. نوعی آشفتگی در جهان اهورائی رخ می کند که پدیده ای گذراست و به گسیختگی تمام نمی رسد، زیرا اهورامزدا از برکت «خرد همه آگاه» از پیروزی به فرجام خود آگاه است. و انسان از برکت «دئنا» که بینش روح، که دین و خویشتن متعالی مینوی اوست<sup>۴</sup> از تمامیت خود و هجومی که به آن می شود آگاه است و این آگاهی موجبی است تا انسان از اصل خود بیگانه نماند،

۳. زانسیرم به نقل از Z. D. P. 264

۴. رجوع شود به:

H. Corbin. *Terre Céleste et Corps de Résurrection* p. 68, 69

ناخویشتن (Aliéné) نباشد و از ریشهٔ اهورائی خویش برکنده نشود.

در این دوران دلگزای نامرادی، در این تاراج ضحاک و افراسیاب، هرکس به فراخور توانائی روح خود در گیرودار پیکاری است برای سرنگونی این اهریمنان، دیوان و راه‌بندان، برای بازیافتن اصل خود. بدینسان پیروزی انسان در خود، در عالم صغیر چون پیروزی اهورمزداست در کیهان، (Cosmos) در عالم کبیر و یکی بی‌آند دیگری ناممکن است.

اما جنگ نیک و بد در آدمی و در کیهان شش هزار سال است. زرتشت در پایان دوران آمیختگی به جهان می‌آید و در سه هزاره که به رستاخیز پایان می‌یابد، خدا و انسان به تمامیت خود بازمی‌گردند. خدا بهشت-گروتمان-را از اهریمنان در امان می‌دارد و آدمیان پس از رستگاری به آن فردوس روشنی و سرود یعنی به ذات اهورمزدا می‌پیوندند.

فروهر انسان پذیرفت که جامهٔ گیتی بپوشد و آدمی برای جنگ با اهریمن به این جهان آمد. ولی اکنون پس از تباهی اهریمن همهٔ آدمیان به فروهرهای خود بازمی‌گردند. و فروهر در اهورمزدا چون روشنی است در نور و اهورمزدا بدون فروهرها نور ناروشن است. انسان از مینو به گیتی آمد، رسالت خود را به انجام رساند و از گیتی به مینو بازگشت. انسان وحدت خود را با خود، با جهان و خدا بازیافت و آفریده همان آفریدگار شد.

درازل اهورمزدا و اهریمن بودند و هستی در ذات

خود دوگانه بود. اما پس از جنگ و تباهی اهریمن دوگانگی از میانه برخاست، هستی یگانه و با خویشتن خود یکی است. و اهورمزدا که ازین پیش بالقوه قادر مطلق بود اکنون بالفعل چنین است.

دورانهای آمیختگی و یگانه‌سازی تاریخ مینوی‌گیتی هریک به هزاره‌هائی تقسیم شده است:  
 از آفرینش گئوش («فرشته» نگهبان چارپایان) تا پادشاهی کیومرث و جمشید،  
 پادشاهی ضحاک،  
 از پادشاهی فریدون و منوچهر و زیانکاری افراسیاب تا پادشاهی گشتاسپ،  
 هزاره زرتشتان، هجوم اسکندر و پیروزی دوباره دین بهی،  
 چیرگی دین تازیان، رهایی کشور و دین به‌دست کی‌بهرام پادشاه و پشوتن،  
 هزاره هوشیدر فرزند زرتشت، بسر رسیدن زمستان «ملکوش» و بازماندن موجودات «ورجم‌کرد»،  
 هزاره هوشیدر ماه فرزند دیگر زرتشت که با فرمانروائی سوشیانس، رستاخیز جهان و رستگاری جهانیان بسر می‌رسد.<sup>۵</sup>

۵. دندهش فصل ۳۳. نقل به معنی از:

J. Duchesne Guillemin: La religion de l'Iran ancien p. 55-56 Presses Universitaires Paris 1962

و یشتها جلد دوم ص ۱۰۰  
 در آفرینش جهان و جنگ و رستاخیز روایتها گوناگون است پاره‌ای ←

گیتی باگردش دایره‌وار از فرمانروائی اهورمزدا آغاز می‌شود و پس از نشیب و فرازی مقدر به پیروزی اهورمزدا می‌انجامد. هستی پس از حرکتی نه‌یا دوازده هزار ساله در خویشتن، به خود واصل می‌شود و به جایگاه نخست می‌رسد. از همان آغاز، هدف بازگشت به آغاز است. سرانجام زمان به پایان می‌رسد. مقصود از آفرینش برآورده شد.

در «آمیختگی» که تاریکی چیره‌تر است دو هزاره را پادشاهان خورشیدی بسرمی‌رسانند. جمشید «خورشیدسان نگران» یا «خورآسایننده»<sup>۱</sup> است. او و کیخسرو هر یک آفتابی هستند که به هنگام رو به فراز می‌نهند. جمشید به یاری تمدن جهان را از آشوب و آشفتگی نخستین برمی‌کشد و کیخسرو آن را از بیداد افراسیاب می‌رهاند. این هر دو دارای جام جهان‌نمایند که از خورشید جهان بین کنایه‌ایست، هر دو خورشید بدست دارند چه خود شهریارانی از گوهر روشنائی و نورند. هر هزار سال یک بار می‌آیند و یک دور به انجام می‌رسد.

→ از آنها عمر گیتی را چهار دوره سه‌هزارساله دانسته‌اند که گویا بیشتر روایتی زروانی است (W. R. P. 316 دیده شود). گاه در ترتیب هزاره‌ها نیز اختلافاتی هست ولی در همه آنها گردش زمان ادواری (cyclique) است.

۶. یسناج ۱ ص ۱۶۰

«روی هم رفته چنین می‌توان نتیجه گرفت که «یم» در هندو معادل ایرانی اوجم همان خورشید طلعتند... در ایران شباهت بین خورشید و جم بیشتر است... جمشید معمولاً خشت (فروزان و تابان) خوانده می‌شود و این صفت در عین حال رایج‌ترین صفتی است که برای توصیف خورشید بکار می‌رود. از این گذشته جمشید بسیار فرمند و بسیار با فروغ و خورشیدسان خوانده می‌شود.» (ا. جی. کارنوی. اساطیر ایرانی ترجمه دکتر احمد طباطبائی ص ۰.۷۷)

زرتشت که مرکز عالم وجود است خود در پایان «آمیختگی» و آغاز دوران «یگانه‌سازی»<sup>۷</sup> در میانه این جنگ کیهانی نیک و بد به جهان می‌آید.

رستاخیز هوشیدرو و هوشیدرماه و سوشیانس در دوران یگانه‌سازی است. در نخستین هزاره این دوران هنوز دین و کشور گرفتار اهریمن است، هوشیدر پادشاهی بیداد را ناچیز می‌کند. در پایان هزاره هوشیدرماه جانوران و گیاهان از پلیدی و اهریمنی رسته‌اند. زمستان ملکوش‌همه آنها را تباه کرده است. تنها نمونه و گزیده جانوران و گیاهان اهورائی که جمشید در آن باغ پنهان اساطیری گرد آورده بود از گزند اهریمن رستند تا در جهان پراکنده شوند. رستاخیز سوشیانس پاکسازی گیتی است. دیوان و بدان تباه می‌شوند، آدمیان از روی گداخته می‌گذرند چرك گناه از تن و جانشان گرفته می‌شود و جهانی تازه باز آفریده می‌شود. «مردمان گیتی همه هم‌منش (فکر) و هم‌گفتار و هم‌کردار باشند . . . همه مردم به روی گداخته بگذرند و چنان اویشه و روشن و پاک شوند که خورشید بروشنی»<sup>۸</sup>. هنگام ظهور هریک از این فرزندان زرتشت آفتاب نیمروز چندین شبانروز در میان آسمان می‌ماند و به هفت کشور جهان می‌تابد و ناپاکی را تباه می‌کند. خورشید نشان رستاخیز این مقدسان است و یا آنان خود آفتابند که

۷. در ادبیات پهلوی تمام دوران جنگ بزرگ را دوران آمیختگی نامیده‌اند. اما در شش هزار سال می‌توان دو دوره مشخص تمیز داد که در نخستین چیرگی با اهریمن است و در دیگری تباهی اهریمن آغاز می‌شود.

۸. جاماسب‌نامه ترجمه صادق هدایت. مجله سخن سال اول شماره

می آیند که تیرگی را بزدایند. هر هزار سال يك بار<sup>۹</sup>. این تاریخ مینوی گیتی است. که اهورمزدا و اهریمن و انسان و «کیهان» دست در کار آنند. گیتی کارگاه شگفتی است و جهانیان هر يك به کاری آمده اند.

چنین استنباطی از تاریخ گیتی دایره وار است. با مشاهده گردش خورشید و ماه و ستارگان به دور زمین و توالی شب و روز و افزونی و کاستی ماه و پیدایش فصول، مفهوم زمان در اندیشه انسان راه یافت. اما جهان گرداگرد چون دایره ای ما را در برگرفته و در این دایره هر يك از روشنان فلکی در زمانی معین به منزلگاه نخست بازمی گردد. گردش فصلها و رویش گیاهان و برداشت محصول پیایی است و هر چند يك بار بقاعده تکرار می شود. هر شب و هر روز هر فصل و هر سال ماه و خورشید، طبیعت و زمین زندگی از سر می گیرند و همه چیز دوباره آغاز می شود.

از جانبی دیگر استنباط از زمان فقط مفهومی مجرد و ذهنی نیست زیرا با حرکت ستارگان و دگرگونی طبیعتی که انسان در آن بسر می برد در آمیخته است. زمان از ظرف زمان جدا نیست. از این رو چون نشانه های زمان حرکتی دایره وار دارد خود زمان نیز دایره وار تصور می شود و یا چون بهار و پاییز و رویندگی و پژمردگی گیاه و افزونی

۹. یشتهاج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و بهار: ترجمه چند متن پهلوی ص ۹۳.

و کاستی ماه ادواری است زمان را نیز ادواری می‌پندارند<sup>۱۰</sup>. بدینسان زمان خود دایره‌ای است که هرچیز را آغاز می‌کند و پس از دوری به همانجا که بود باز می‌رساند. پس هرچه که در زمان جاری است و یا زمان در او جاری شود حرکتی ادواری دارد. و از آن جمله است انسان که زمان در تداوم بی‌درنگ خود او را از مینو فرود می‌آورد و پس از چندی به مینو باز می‌گرداند و این چون گذر خورشید است از طلوعی به غروبی و بازگشتی به روشنائی. یا به تأویلی دیگر تاریخ گیتی و بازگشت به مینو در نه‌هزار سال چون باروری و بارداری، نه‌ماه در تاریکی رحم بسر بردن است و سپس تولد و چشم‌گشودن به روشنی. آفرینش جهان و تولد انسان همانندیکدیگرند و هر دو به ذات خویش باز می‌گردند یکی پس از رستاخیز و یکی پس از مرگ.

تاریخ گیتی مقدر است. آنچه در این جهان می‌گذرد آنجهانی است. پس اگر هرچیز این کارگاه از پیش‌پرداخته شده، انسان سپنجی به چه کار در این معرکه افتاده است؟ نه تنها آفرینش به یاری انسان شدنی است که جنگ نیک و بد نیز با هم‌زمی انسان به پیروزی خدا می‌انجامد. فروهرها به جای آنکه در مینو بمانند و درایمنی بسر برند،

۱۰. در اساطیر ایران مکان (سپهر) نیز چون زمان گرد و مدور است.

رجوع شود به:

J. Duchesne Guillemin: Revue de synthèse 3<sup>e</sup> S. No 55-56 p.268.272.273  
H. Corbin: Terre Céleste et Corps de Résurrection p. 40 Buchet-Chastel

مهرداد بهار: جغرافیای اساطیری جهان در ادبیات پهلوی. نشریه بنیاد فرهنگ ایران ج ۱ شماره ۱

گیتیانه می‌شوند تا بجنگند. از برکت آنهاست که این جنگ عالمگیر و پیروزی اهورمزدا ممکن می‌شود.

«آسمان، باد، آب و زمین و حرکت آفتاب و ماه و ستارگان از فروغ و فر فرورها برجایست. فروهرراستان از همه آفریدگان تواناتر است. همچنانکه انسان در گیتی مهتر آفریدگان و خدای آنهاست نیروی مهتر فرورها در مینو نیز بر آفریدگان گیتی رواست»<sup>۱۱</sup>.

در جهان مینوی، هنگام نخستین هجوم اهریمن به اهورمزدا فرورها چون سپاهی گرد وی را گرفتند و از آسیب در امانش داشتند. در گیتی نیز آدمی سردار و سالار همه نیروهای جنگنده است. پس انسان در نظام جهان و نبرد نیک و بد وظیفه‌ای دارد که باید به فرجام رساند. در زبان پهلوی این وظیفه و انجام آن را «خویشکاری» می‌نامیدند که ترجمه دقیق و رسای خوره (فر) است<sup>۱۲</sup>.

«آفریدگار آفریدگان را آفرید تا کاری را به انجام رسانند و آنها فرمانبران آفریدگارانند. کار آنها از خوره و خویشکاری به انجام می‌رسد. خویشکاری در فرمان بردن از خوره است. با بکار گرفتن خویشکاری، کار آفریدگار انجام می‌شود و بدینسان کام او برآورده می‌شود. ولی چون به ضد خویشکاری برخیزند باخوره و کار آفریدگار دشمنی کرده‌اند. کام او برآورده نمی‌شود و زیانی به بار می‌آید»<sup>۱۳</sup>.

۱۱. دینکرت. به نقل از M: C. M. C. p. 393

12. Z. D. p. 151

۱۳. دینکرت. نقل به معنی از M: C. M. C. p. 434



آدمی چون به کاری پردازد که به خاطر آن آفریده شده است، خدا را کامروا کرده است. کار انسان کار خداست<sup>۱۴</sup>.

در این گردش روزگار ای بسا که از خویشکاری جدا افتند، همچنانکه جمشید افتاد. او باسرنوشت مینوی خود بیگانه شد، فره از او گسست و آنگاه ضحاک او را از میان به دونیم کرد. هر که از خویشکاری روی برتافت دوپاره شد، بدی را در خود آورد و اهریمن را کامروا کرد.

این خویشکاری تقدیر کور سنگدل، در برابر و به ضد انسان نیست، بلکه با او همساز و یگانه است زیرا کاری که خدا بر انسان مقدر کرده و انجام دانسته و آزادانه آن، هماهنگی و یگانگی این هردو، خویشکاری است. این خویشکاری نمی تواند رستاخیز و رستگاری را نزدیکتر کند. تاریخ گیتی زمانی مقدر دارد. اما این تقدیرتنها برگیتی فرمانرواست همچنانکه مرگ پادشاه تن است. وگرنه از انتخاب نخستین فروهرهاست که آدمی در کنار اهورمزدا جای می گیرد و پیروزی ممکن می شود. عمل به خویشکاری زمان کرانمند (نه یا دوازده هزار سال) را پیروز به کرانه می رساند. از این گذشته انسان با خویشکاری به جان جان خود می رسد.

پس این خویشکاری گیتی را به فرجامی دلخواه و

۱۴. «کسی که به دروغ پرست بد کند چه با گفتار، چه با پندار، چه با دستها یا اینکه به پیروش نیکی آموزاند: اینچنین کسان کام مزدا اهورا و خواست وی بجا آورند.» یسنا. هات ۳۳ بند ۲

آدمی را هم اینجا به مینو می‌رساند. خویشکار کامل با آفریدگار و آفریده یگانه است. پس خویشکاری سرنوشت مینوی دلپذیر آدمی است. به سبب خویشکاری هر انسانی سوشیانیسی - رستاخیز کننده‌ای رستگاری بخش - است. زیرا در کار رستاخیز و رستگاری دستی دارد و آنکه خویشکارتر است دستی قوی‌تر دارد و آنکه با آن یگانه است مردی مقدس و مینوی است. خویشکار کامل، انسان کامل است.

عمل به خویشکاری پیمانی است با جهان، با خود و خدا. آنکه از خویشکاری درگیتی به فروهر خود پیوسته از نیک و بد عالم امکان فرا گذشته و با خدا در وحدت است.

سیاوش پسر کاوس پسر کیقباد چنین مردی است. او در شمار راستانی است که هر چند یک بار می‌آیند تا این گیتی گرفتار را به سامان رستگار رسانند.

«او برای پوشش پیدا - گیتی پیدا - فروهر پیروز و دلیر راستان را آفرید. او فرمان داد که آنها زمان زمان به گوهر خویش رسند و پوشش گیتی پوشند و به گروه مردم پیوندند. چند کامل زاده شدند تا کار زمان خود را به انجام رسانند. فرواک پرفرزند، هوشنگ پیشداد، تهمورث دیوزتار، جمپر فر و فریدون درمان بخش، دارنده هر دو خرد، منوچهر راست، گرشاسپ پیروز، کیقباد فره‌نژاد، اوشنر پر خرد، سیاوش آزاده، کیخسرو ابرکار، کی ویشتاسپ برزاوند (بلند پایه) و زرتشت پرنیکی واشو، پشوتن جهان سامان‌ده، آذرباد

دین‌پرداز، هوشیدر مانسریک، هوشیدرماه داتیک و سوشیانس گاسانیک و فرجامین. در میان ایشان چندین ورجاوند فره کار دین بردار به پادشاهی برای پیروزی بر دروج و کامروائی دادار است<sup>۱۵</sup>.

«سیاوش آزاده» از آن کاملان است که به گوهر خود رسید. خویشکار است همچنانکه با خدا و جهان نیز در هماهنگی شیفته‌وار است. مردی چنین نمی‌تواند به ضد خویشکاری برخیزد و پیمان بشکند. زیرا مهر «یل‌جنگاور قوی بازوان»، ایزد روشنی و پیمان، پیش از دمیدن خورشید برمی‌آید و با هزار چشم همیشه بیدار و هزار گوش نافریفتنی به سوی همه کشورهای روانه می‌شود تا هرچه را که در زمین و آسمان می‌گذرد ببیند و پیمان - شکنان و دروغگویان را تباه کند. زیرا پیمان‌شکنان مایه ویرانی و دروغگویان مایه تباهی سراسر کشورند. حتی پیمان با دروغ‌پرستان را نمی‌توان و نباید شکست<sup>۱۶</sup>. و سیاوش پیمان با افراسیاب دروغ‌پرست را نمی‌شکند. کاوس او را به جنگ افراسیاب فرستاد و دشمنان پس از جنگی تا جیحون که مرز ایران و توران بود گریختند. آنگاه چون سیاوش خواست که به آن سوی رود هجوم برد و آنان را هزیمت کند کاوس به وی نوشت که سپاه را پراکنده مکن بمان تا اگر افراسیاب به این سوی آمد، به خون خود دست

۱۵. داستان دینیک. به نقل از M: C. M. C. p. 403

«متن آئین زرتشتی شامل سه قسمت است: گائاها (Gasan) که بیشتر شامل معرفت و اعمال مینوست. دات (Dat) که بیشتر شامل معرفت و اعمال گیتی است، هات مانسر (Hatmansr) که بیشتر معرفت و اعمال بین این دو است.»

M: C. M. C. p. 63

۱۶. یشتها ج ۱ مهریشت.

شسته باشد.

اما افراسیاب از خوابی که دید، خواستار آشتی بود. برادر را با هدیه و نوید، باکنیزان و غلامان و گنج و درم به نزد سیاوش فرستاد. هردو یکدیگر را آنچنانکه باید گرامی داشتند. ولی شاهزاده و تهمتن - که در این لشکر - کشتی همراه و رایزن او بود - هردو از این آشتی بدگمان بودند و می‌پنداشتند که نیشی در نوش پنهان است. پس خواستند که افراسیاب همه شهرهای ایران را رها کند، در آن سوی جیحون بماند و برای استواری پیمان صدتن از خویشان و کسان خود را به نزد سیاوش گروگان فرستد تا آنان را به درگاه شاه روانه کنند. امید شاهزاده و پهلوان این بود که چون شهریار این همه را بدست آورد، دیگر دل از کینه می‌شوید، آنچه سیاوش خواست افراسیاب پذیرفت و گروگانها را آنچنانکه رستم نام برده بود فرستاد. پیمان آشتی بسته شد.

اما کاوس پادشاهی سبکسار و هردم به راهی دیگر بود. چون رستم پیام پیروزی و آشتی را به او رساند خشمگین و پر آشوب شد. خواست که سیاوش آتشی بلند برافروزد و هدیه‌های افراسیاب را بسوزد و گروگانها را بفرستد تا بکشند و رستم نیز به قصد غارت و سوختن به افراسیاب و کشور او بتازد. دیگر سخنان رستم فرزانه در کاوس بی‌اثر بود: شهریارا تو خود گفتی که در جنگ نشتابیم و به آن سوی رود نرانیم. اینک افراسیاب آشتی را آنچنان که گفتیم پذیرفت و تو هرچه خواستی یافتی. پیمان شکستن نه سزاوار شهریاران است.

نهانی چرا گفت باید سخن  
سیاوش ز پیمان نگرده ز بن  
وزین کار کاندیشه کردست شاه  
برآشوبد این نامور پیشگاه

(ج ۳ ص ۶۳)

حتی دشمنان نیز می‌دانند که پیمان‌شکنی کار  
ایرانیان نیست. گودرز و پیران پیمان کرده بودند که اگر  
پیران کشته شد کسی را با تورانیان کاری نباشد و اینان  
بتوانند آسوده به دیار خود باز گردند. چون پیران کشته  
می‌شود بزرگان سپاه او می‌گویند:

ز پیمان نگردند ایرانیان از این درک‌نویز نیست بیم‌زیان  
(ج ۵ ص ۲۱۰)

و اگر پیمانی شکستند رستمی بیچاره و سهرابی در  
خاک شد.

پس کاوس چه می‌گوید! پادشاهی ستیزه‌خوار از  
پیروزی آسان خرد خود را باخت. در نامه‌ای به سیاوش  
می‌گوید که چه می‌خواهد: گروگان، خواسته، جنگ، جان  
و مال مردمان و تباهی جهان. سیاوش نمی‌پذیرد. رستم  
خوب می‌داندست و کاوس نادان است که چنین توقع محالی دارد.

در حماسه‌ای که جنگ ایرانیان و تورانیان تاروپود  
آن را درهم بافته شاهزاده‌ای که گزیده و نخستین مردان  
است از ایران می‌گریزد و به توران روی می‌آورد. و این  
کاری است ضد حماسی. سزاوار سرنوشت بیم‌زدگان که  
تنها در غم گذران يك دو روز بیشتر و شاید خوشترند.

اما سیاوش آزاده را با این ساخت و ساز حقیر چه کار! او آمده است تا «کار زمان خود را به انجام رساند» و کار او در وجود آوردن کیخسرو شگرف کار و مرگ و از پس آن، فراهم آوردن فرجام افراسیاب است.

چون کاوس به آسمان هجوم برد ایزد نریوسنگخواست تا جان او را بگیرد. «فروشی کیخسرو که هنوز از مادر نزاده بود... گفت که ای نیریوسنگ! کاوس را مکش زیرا اگر این مرد را بقتل آری یکی از دستوران ویران کننده توران ظهور نمی‌تواند کرد زیرا از پشت این مرد سیاوش و از پشت سیاوش من پدید خواهم آمد. من که خسروم، من که از توران او را بیرون می‌کشم، او را که از همه دلیرتر است، او را که بزرگترین درهم شکننده دلیران و سپاهیانست...»<sup>۱۷</sup>

نکردش تباه از شگفتی جهان

همی بودنی داشت اندر نهان

سیاوش زو خواست کاید پدید

ببایست لختی چمید و چرید

(ج ۲ ص ۴)

پس کاوس ماند تا سیاوش بیاید و کشته شود.

چنین بود رای جهان آفرین که او جان سپارد بتوران زمین

(ج ۳ ص ۴۱)

و افراسیاب چون دست در خون جوشان سیاوش کرد، پادشاهی خود را تباه کرد. «آفریدگار اندیشید که اگر

۱۷. دینکرت به نقل از کریستن سن: کیانیان (ترجمه دکتر ذبیح‌الله

صفا) ص ۱۱۸.

اهریمن را از هجوم بهروشنان باز دارد، «دروج» زمانی بیکران بی آنکه سرکوب شود برکرانه می ایستد و رنج و بیم آفریدگان همیشگی خواهد بود. ازجانبی دیگر تاختن به «دروج» پیش از آنکه بهروشنان اهورائی بتازدخلاف راستی و دادی است که در آفریدگان اوست. پس تنها آنگاه که «دروج» برآفریدگان هجوم آورد، اهورا به سپاه خود فرمان داد تا براو پیروز شوند و جهان روشنی را پاس دارند. زیرا زدن ارزانی آنست که می زند و کینه جوئی پاداش کینه توزان است و تباهی سزای مهاجمان تبهکار<sup>۱۸</sup>».

در اساطیر و حماسه، دراوستا و شاهنامه، اهورائیان و ایرانیان کشتار را آغاز نمی کنند اما چون ستیزه جویان می تازند دیگر نابودی آنان، راستی و داد، نظام و ناموس هستی است. و افراسیاب باکشتن سیاوش خود را می کشد. بخون سیاوش سیه پوشد آب کند زار نفرین برافراسیاب (ج ۳ ص ۱۵۰)

مرگ او را جهان و جهانیان بر نمی تابند و رهائی کشنده او محال است. غروب این خورشید تکوین آفتاب دیگری است که تباہ کننده تاریکی است.

اینست کار سوگوار آن آزاده در گردش روزگار و به کرانه رسیدن زمان. پس او مردی است با «بخت بد» و خود نیز می گوید که «از بخت بد فراوان بدی برتن من رسیده است.» (ج ۳ ص ۶۷)

سرنوشت مینوی و جاودان هرکس به «کار» یا

«خویشکاری» او وابسته است. اما بخت - سرنوشت آدمی در گیتی - به دست او نیست. گردش روزگار سرنوشت اینجهانی آدمیان را از پیش ساخته و پرداخته است. «بخت» چند و چون گذران عمر، موقع اجتماعی و قسمت و نصیب آدمی است از گیتی و در زندگی اینجهانی و آن را در هستی مینوی اثر نیست. زیرا «گیتی از بخت و مینو از کنش است»<sup>۱۹</sup>. «بخت و کار بایکدیگر چون تن و جانند. زیرا تن بی جان لاشهٔ بیهوده است و جان بی تن دم نامحسوس، ولی چون بایکدیگر گردآیند نیرومند و بسی سودبخشند»<sup>۲۰</sup>.

همسازی و یگانگی بخت و کار مایهٔ «نیرومندی و سودمندی» است اما با «کار» نمی توان چند و چون «بخت» را دگرگون کرد. آدمی در دایرهٔ این تقدیر دست و پائی می زند، گاه به سبب گناه نصیبی را از دست می دهد و گاه با کوششی پارسایانه خود را از بدی در امان می دارد اما هماهنگی «بخت و کار» پردازندهٔ رستگاری جاودان آدمی است. در این اندیشه جبر برگیتی و اختیار بر مینوی انسان فرمانرواست. در سیر آدمی از مینو به گیتی و از گیتی به مینو جبر دایرهٔ بستهٔ زمان کرانمند است در آزادی زمان بی کران.

اما سیاوش، او مردی است با «بخت» بدهنجا و «کار» بزرگ که او را به سرزمین افراسیاب به سوی مرگ می راند.

۱۹. وندیداد به نقل از Z: Z. p. 406

۲۰. یادگار بزرگمهر به نقل از Z: Z. p. 225



درد سیاوش آن است که شاه از او می‌خواهد تا پیمان بشکند.

بخیره همی جنگ فرمایدم      بترسم که سوگند بگزایدم  
(ج ۳ ص ۶۸)

و او در پاس داشتن پیمان تردید ندارد و همه نتایج آن را به جان می‌خورد. شکستن پیمان فرستادن گروگانهاست به نزد کسی که در انتظار کشتن آنهاست و سپس جنگیدن است با بی‌گناهان آشتی‌جوی و سیاوش می‌داند که این هردو را کردگار نمی‌پسندد.

بکین بازگشتن بریدن ز دین

کشیدن سراز آسمان و زمین

چنین کی پسندد زمن کردگار

کجا بر دهد گردش روزگار

(ج ۳ ص ۶۸)

اگر سیاوش پیمان بشکند و دل به‌کینه سپارد از دین - حقیقت معرفت خدا و چگونگی کاربرد آن - جدا مانده است، در برابر آسمان و زمین و همه جهان نیک در ایستاده و باگردش روزگار سخت رفتار نیک فرجام به‌ستیزه برخاسته و این همه به‌کام کردگار نیست. چه خدا این گیتی گرفتار اهریمن را با «داد» نگاه می‌دارد و «داد» نظام و سامان چیزها، قانون کل حرکت گیتی، آیین هماهنگی مینو و گیتی و یگانه شدن هستی دوگانه است. دادگری زیستن بنا بر این قانون کلی و بکار بستن آنست. اگر فروهرها خود خواستند و پیمان کردند که به‌گیتی آیند پس بدعهدی و پیمان‌شکنی «بیداد» است، در هم‌آشفتن

«داد» یزدان است. و سیاوش مرد «بیداد» نیست. حتی  
 آنگاه که افراسیاب گرم گشتن اوست.  
 سیاوخش از بهر پیمان که بست

سوی تیغ و نیزه نیازید دست  
 نفرمود کس را ز یاران خویش

که آرد یکی پای در جنگ پیش

(ب ص ۶۵۶)

و بی آنکه در ایستد خود را به «بخت» بد می سپارد تا پیمان  
 با افراسیاب را به هیچ حال نشکسته باشد زیرا در اندیشه  
 او پیمان شکستن، بیرون افتادن از راه جهان رهسپار  
 است، دشمنی با طبیعت گرداگرد، با آسمان و زمین، با  
 آب و آتش است. او رفتار متعالی، هدف خداجوی و  
 زیبائی زیستن جهان را در خود تباه نمی کند، روح جهان  
 را در خود نمی کشد و اهریمن را کامروا نمی کند. او بادل  
 آگاهی مردان خدای بیند که از خواست کاوس چه ها می زاید:  
 دوگیتی همی برد خواهد زمن

بمانم بکام دل اهرمن

(ج ۳ ص ۶۷)

آنکه دو جهان را از دست بدهد خود را نیز باخته است.  
 انسان اهریمن کام از فروهر خود جدا افتاده و نه آنست  
 که باید بود بلکه آنست که نباید، ناخویشتن است و  
 دوگانگی ظلمت و نور در او راه یافته. این مردگسسته و  
 پریشان سامان است. پس سیاوش در پاسخ ناصحان که  
 او را به سوی پدر و پیمان شکنی می خوانند می گوید که  
 هر چند فرمان شاه برتر از خورشید و ماه است

ولیکن بفرمان یزدان دلیر  
 نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر  
 کسی کو ز فرمان یزدان بتافت

سراسیمه شد خویشتن را نیافت

(ج ۳ ص ۷۰)

و سیاوش به خویشتن خود وفادار می ماند. او در «زمان خود» سردار و سالار سپاه راستان است. جهان اهورائی در این انسان اهورائی متبلور شده و عالم کبیر در عالم صغیر فراهم پیوسته است. با خویشکاری سیاوش آزاده عالم صغیر نیز در عالم کبیر منتشر می شود. و چون او را کشتند جهان از سیاوش لبریز شد و خونش در همه رگهای گیتی بود. او چون پیمان با افراسیاب اهریمنی را پاس می داشت ناچار «کار» یا خویشکاری زمان او به دنیای اهریمنی نیز راه یافت و پادشاهی افراسیاب را در هم آشفته.

سیاوش به پادشاه توران پیام فرستاد که:

ز پیمان تو سر نگردد تهی و گر دور مانم ز تخت مهری  
 (ج ۳ ص ۷۱)

و چون به سبب پیمان نمی توانست با جنگ از توران راهی به جایی بگشاید از او خواست که بگذارد به آشتی از سرزمینش بگذرد. زیرا دیگر بازگشت به ایران محال بود. سراز فرمان کاوس برتافته و به نزد پادشاه راهی ندارد. افسار عقل این اسیر در دست سودابه است، با آن عشق سودائی بی تمیز، با آن آزمندی دردناک دیوانه و با این کینه ویرانکار امروز. سیاوش به امید آنکه یکچند از

اینان و بارگاهشان دور باشد به جنگ افراسیاب رفته بود. او زبونی شاه در دست سودابه، انتقام جوئی این مادرخوانده نامراد، ساخت و ساز کسان سودابه و هوای مکار دربار کاوس را بر نمی تافت. پس به امید دور شدن از چنین جائی

بدل گفت من سازم این رزمگاه

بخوبی بگویم بخواهم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر

ز سودابه و گفت و گوی پدر

(ج ۳ ص ۴۰)

و خواستار جنگ با افراسیاب شد. او از بازیهای پنهان روباهان، از ندانم کاری پدر و «گفتگو» های او بتنگ آمد و به جنگ رفت تا نباشد. سیاوش سرکشی نمی کند، اما زندگی خور و خواب و محیط ضعیف و حيله باز پدر را نمی پذیرد. در خانه این پادشاه دروغ و تهمت پادشاه است. رفتن سیاوش روگرداندن از دنیای کاوس است: دنیای واقعیت های حقیر، دوستی های رنگ پذیر، بیخردی و خشم، دسیسه و انتقام و قدرتی گمراه و عهد شکن، گرگ آشتی نابخردان و حيله گران!

قیاس کن که چه حال بود در آن ساعت

که در طویله نامردمم بباید ساخت

چنین دنیائی در خود همساز و بسامان است، همه اجزای آن که بارو ابطی پیچیده درهم پیوسته، بیگانه را - چون جرمی خارجی که در بدنی راه یابد - می راند. آنکه می خواهد در چنین جائی بماند باید فوت و فن روابط

آن را دریابد و هر زمان نقشی تازه بازی کند. سیاوش از همان آغاز خسته است، بیزار است.

اما نفی چنین دنیائی، آنگاه که قفس بال و پرماست، به تنهائی و سرانجام به مرگ می کشد. و سیاوش «چو شاخ گلی بر کنار چمن» (ج ۳ ص ۹۲) شاهزاده تنهائی شاعر است. روح او از رذالت زندگی جدا افتاده است. نفی محیط زندگی نفی و اثبات آنست که در آن بسر می برد. او که از دیو و دد ملول است و در سر هوای دیگر دارد، زندگی کاووسانه را طرد می کند و با این کار «سیاوش کاوس» را می کشد، دل به مرگ می سپارد تا عهدی را که خدا و جهان با خود در او دارند برهاند. آخر او میعادگاه بودنیها و گذرگاه تاریخ گیتی است. گریختن او از کاوس، گذشتن از گیتی است برای نجات گیتی و مینو و رفتن به توران دل سپردن به مرگ است برای نجات از مرگ.

حتی از همان آغاز لشکرکشی و هنگام بدرود پدر و

فرزند

گواهی همی داد دل در شدن که دیدار از ان پس نخواهد بدن  
(ج ۳ ص ۴۳)

و دل کندن از ایران کاریست نه چندان آسان. سخت است که از هر جانبی بن بستنی باشد و انسان انسانیت خود را پاس دارد.

نزادی مرا کاشکی مادرم و گر زاد مرگ آمدی بر سرم  
(ج ۳ ص ۶۸)

این عبور، اوج تب و تاب روح رستگاری جوی سیاوش و

## کردار حماسی اوست.

پذیرفتن دنیای واقعیت دیگر است و حسن قبول آن در دل چیزی دیگر. ای بسا چیزها که همپای زندگی مثل مرض در ما می‌لولند و ما خود در اجتماعی بیمار روز و شبی می‌گذاریم. آرمانهای آدمی همیشه از او دور است و چون يك گام برداریم آنها به‌شتاب گامها برداشته‌اند. این تن زندانی زمان و مکان و این اندیشه‌گریز پرواز! در واقعیت بسر می‌بریم و گرفتار گذرانیم. خورد و خواب و دلزده کارهای ناخواسته کردن برای ادامه این خورد و خواب سمج، و باز این دور باطل را پیمودن و «ناگهان بانگی برآمد خواجه‌مرد!» این گذران در خود پیچنده بی‌سرانجام! نه آنکه سیاوش این جهان را دوست نداشته باشد. او چون هر پهلوان حماسی دیگر دوست شمشیر و شراب است و این زمین فراخدا من که جای شکار و جنگ و پروردگاه مردان کردار است و این خورشید بلند که اراده انسان را به خود می‌خواند و آن اراده‌ای که به‌کردار می‌گراید! تکاپوی پرشکوه بودن! جهان حماسه به‌زیستن می‌ارزد. سیاوش دوست چنین جهانی است. اما تنها به گذران بی‌هدف آن چنگ زدن، این را نمی‌خواهد. او زاهدی روی همه از دنیا برتافته و نظر همه در آخرت افکنده نیست. اما منش او چیزها و کارهای حقیر را بر نمی‌تابد. در گمان او

خور و خواب تنها طریق دد است

براین بودن آیین نابخرد است.

پس در لجن گذران عمر فرو نمی رود و با ابتذال آن نمی سازد. زیرا با این واقعیات ساختن، آنها را دوست گرفتن، هر هدف والای دست نیافتنی را فروهستن و از وسوسه های اندیشه دورنگر فارغ شدن، روح را تا مغاک همین گذران دست و پاگیر چسبناک فرود آوردن است. و دیگر جز اینها اندیشه و غم دیگری نمی ماند و سیاوش مرد آنسوتر است که در تنگنای ابتذال نمی گنجد. او تنی برخاک و روحی در افلاک دارد. از افلاک به خاک آمد و اکنون از خاک است که به افلاک می رسد.

نشکستن پیمان، نجنگیدن با افراسیاب، نفرستادن گروگانها، نرفتن به نزد کاوس و باز نگشتن به ایران، همه در گره گاهی از سیر زندگی او گرد آمدند و او با اراده ای که ارزانی هرکس نیست می کوشد تا همه این کارها نشود. بدینسان کردار حماسی او، آن اراده ای که از قوه به فعل می آید و نقش نازدودنی خود را برجهان می زند، انفعالی است، در نکردن و نشدن است که خود کردن کارها و شدن چیزهاست به واسطه و بازگونه. کسی چون او باید که دل به دریای مرگ زند و چون خورشید از روز روشن در شب تارافتد تا پس از سیری خود چه برآید.

این سیاوش با چنین پندار و کرداری درجهان مانند ندارد.

من ایدون شنیدم که اندر جهان

کسی نیست مانند او از مهان

بیالا و دیدار و آهستگی

بفرهنگ و رای و بشایستگی

(ج ۳ ص ۷۲)

او انسان کاملی است که خود روی به کمال دارد زیرا در گیتی رهسپار بسر می‌برد و راه گیتی بسوی تعالی است و او آمده است تا آن را در این سیر متعالی یاری کند. انسان و جهان دورفیق راهند. همچنانکه میان مینو و گیتی هماهنگی هم فرجامی است میان انسان در گیتی و فروهر او، میان تن و روان آدمی نیز که از يك گوهرند وحدت است. زیرا

که جانت شگفت است و تن هم شگفت

نخست از خود اندازه باید گرفت

(ج ۴ ص ۳۰۲)

کمال سیاوش در بزرگی روحی که جسم را ناچیز انگارد نیست. تن، گیتی فروهر است و این گوهر مینوی باید در خانه‌ای فرود آید فارغ از گزند اهریمن. پلیدی، زشتی، ناتوانی و کژی اندام همه آسیب اهریمن است. و تن سیاوش پاك، زیبا و به اندام است.

پس بزرگان این نگفتند از گزاف

جسم پاکان عین جان افتاد صاف<sup>۲۱</sup>

و این سیاوش پسر کاوس شاهزاده‌ایست با فره

ایزدی و تن او آنچنان است که خود به سودابه می‌گوید:

۲۱. مثنوی (چاپ نیکلسن) دفتر اول ص ۱۲۱

در دوران ساسانیان چنین می‌پنداشتند که فقط تن درست پادشاه می‌تواند از موهبت فره ایزدی برخوردار باشد و هر نقص عضو موجب گسیختن این فره از اوست. از همین رو گاه مدعیان یکدیگر را بی‌اندام می‌کردند تا خود بی‌منازع بمانند. زیرا تن زیان دیده و ناقص از فره ایزدی محروم می‌شد و موهبت فرمانروایی را از دست می‌داد.



مرا آفریننده از فر خویش

چنان آفرید ای نگارین زپیش

(ج ۳ ص ۲۳)

او بدر تمام است برتخت تابنده سپاه سالاری و فرمانروائی  
که چون رعد می توفد. چون او به توران رسید افراسیاب  
بروی سیاوش نگه کرد و گفت

که اینرا بگیتی کسی نیست جفت

نه زین گونه مردم بود در جهان

چنین روی و بالا و فر مهان

(ج ۳ ص ۸۳)

در اوستا پانزده سالگی نشانه برومندی جسمانی  
است. ایزد پیروزی خود را چون جوان پانزده ساله ای به  
زرتشت می نماید و فرشته باران مانند پانزده ساله ای  
«درخشان با چشمهای روشن، بلندبالا و بسیار نیرومند»<sup>۲۲</sup>  
در روشنی پرواز می کند. در دوران پادشاهی بهشتی  
جمشید که سرما و گرما و پیری و مرگ نبود پدر و پسر  
پانزده ساله می نمودند.<sup>۲۳</sup>

هنگام گذر از کودکی و پا نهادن به دوران بلوغ تن  
آدمی مهبای روان و پذیرای بار نیک و بد است. نوجوانان  
در پانزده سالگی کمر بند کستی می بستند و پیراهن  
سفید - سدره - می پوشیدند<sup>۲۴</sup> و به آیین زرتشت  
در می آمدند، تشریف آنها به این آیین رسمیت می یافت.

۲۲. یشتها ج ۱ ص ۳۴۵

۲۳. یشتها ج ۱ ص ۱۸۱ و ج ۲ ص ۱۶۸

۲۴. یشتها ج ۱ ص ۳۴۷

«پانزده سالگی برنایی و امکان ارتکاب گناه از این سن است.<sup>۲۵</sup>» فروهر آدمی از این زمان در گیتی به «کار» - خویشکاری - خود می‌پردازد و تنی که پوشش و گیتی فروهر است از این زمان زیباست. زیرا آدمی از پانزده سالگی به مثابه جنگاوری به رزمگاه نیک و بد پا می‌نهد. اهورمزدا کیومرث را چون «جوانی پانزده‌ساله، بلندبالا، نورانی، با شکوه و با چهره سفید آفرید.<sup>۲۶</sup>» خدا انسان نخستین را از همان آغاز برنا آفرید تا فروهر او بی‌درنگ به «کار» گیتی پردازد.

کمال جسم آنگاه بود که روح می‌توانست در این جسم کار کیهانی خود را آغاز کند. پیدایش چنین موهبتی نمود و صورت آدمی را به کمال می‌رسانید. زیرا تنها در این حال هستی جسم علت وجودی خود را بدست می‌آورد و این تن گیتی می‌توانست مینوی شود.

از این گذشته افزونی و کاستی ماه برای انسان روشنترین نشانه حرکت مداوم زمان بود. در چهارده شب بتدریج یک دور تن ماه پر می‌شود و در آخرین شب لبریز و تمام است. شب پانزدهم آغاز نشیب است و اندک‌اندک در خود می‌کاهد.

«هرچیز که در زیر فلک قمر است و افلاک برایشان می‌گردد بریک حال نمی‌ماند و البته از حال خود می‌گردند... هیچ چیز را ختم نیست و اگر همه چیز را ختم هست باز آغاز هست، یعنی در آخر دور قمر همه چیز به

25. W: R. p. 389

۲۶. بندهش. به نقل از اساطیر ایرانی. ص ۵۱

کمال خود رسد و هر چیز که به کمال خود رسید ختم آن چیز شد، و باز در اول دور دیگر همه چیز را ابتدا باشد تا باز بتدریج به کمال خود رسند<sup>۲۷</sup>».

اگر در اندیشه عارفانه گردش ماه بر نظامی کیهانی منطبق شده و می‌توان آن را گرتۀ دگرگونی همه چیزهای زیر فلک قمر دانست پس عجب نیست اگر حال خود را از ماه قیاس کرده و گذشت زمان را در خود چون اثر زمان در او پنداشته باشیم. این چنین، نوعی دریافت اساطیری زمان در جهان بینی ما راه یافت. مقارنۀ میان بدر تمام در چهارده شب و برنائی و بلوغ در چهارده - پانزده سالگی نیز شاید در پیدایش چنین رابطه‌ای میان کمال ماه و کمال تن بی‌اثر نبود. انسان تنی را که ظرف ناپیدای زمان است چون ماه که ظرف پیدای اوست می‌پنداشت. اینک آن سن تمثیلی آرمانی، پانزده سالگی اوستا، در ادبیات فارسی چهارده سالگی است. و چون در اینجا از زرتشت سخنی بمیان آید - گرچه مانند دورانهای گذشته - در پانزده سالگی است که مؤمن و فرزانه و پیوسته در اندیشه خداست، ولی آن فرۀ ایزدی پانزده ساله‌نمای اوستا دیگر به صورت «جوانی چو ماه دو پنج و چهار» به خواب مادر زرتشت می‌آید و بردیوان پیروز می‌شود<sup>۲۸</sup>. فرۀ ایزدی جوانی است چون ماه شب چهارده، بدر تمام و به کمال است<sup>۲۹</sup>.

۲۷. عزیزالدین نسفی. کتاب‌الانسان‌الکامل. (تصحیح ماریژان موله) ص

۳۰ و ۳۴

۲۸. بهرام‌پژدو: زراتشت‌نامه. تصحیح دبیرسیاقی. ص ۷ و ۱۰ و ۲۵

۲۹. نظامی به فرزند چهارده‌ساله‌اش می‌گوید که چشم و گوش بگشاید

سیاوش فردوسی نیز به هنگام سپاهسالاری «چهارده ساله» است. افراسیاب در خواب دیده است که او بیش از چهارده سال ندارد و به خوابگزاران می‌گوید:

یکی تخت بودی چو تابنده ماه  
نشسته برو پور کاوس شاه  
دو هفته نبودی ورا سال بیش

چو دیدی مرا بسته در پیش خویش  
دمیدی بکردار غرنده میغ

میانم بدو نیم کردی بتیغ  
(ج ۳ ص ۵۰)

انگار این چهارده ساله شاهنامه، بهرام پانزده ساله اوستاست.

اما در این هنگام بیش از چهارده سال از عمر سیاوش گذشته است. شاید دست کم هفت ساله بود که او را به رستم سپردند.<sup>۳۰</sup> و تهمتن او را سواری و کمان‌کشی و میگساری و سپاهسالاری و آیین بزرگی آموخت و این همه کار یکی دو سال نیست. تازه کاوس هفت سال او را آزمود و سپس شهریاری سرزمینی را به وی سپرد. (ج ۳ ص ۱۰ و ۱۳) پس این سیاوش نه «دو هفته ساله» که ماه دو هفته است نشسته بر تختی به تابندگی ماه. به روایت طبری چون سیاوش بیست ساله شد او را به نزد

و سر خود گیرد و کنیزک بهرام را که زیبایی او تمام است ماه دو هفته می‌خواند. می‌دوساله و محبوب چارده‌ساله صغیر و کبیری است که حافظ در آرزوی صحبت اوست و...

۳۰. کودکان را در هفت‌سالگی از پرستاری زنان دور می‌کردند و به

آموزگار می‌سپردند. W. R. p. 389

پدر باز آوردند<sup>۳۱</sup>. و زمانی پس از این بود که سودابه از يك دیدار گرفتار شد.

سیاوش را از همان کودکی به رستم سپردند تا او را چون خود پرورده. و رستم جهان پهلوان بود. پس اگر سیاوش را به او سپردند برای آن بود که پیلتن دیگری در وجود آید و شاگرد همانند استاد ببالد و برآید. آنگاه که رستم او را به ایران باز آورد شاهزاده خردمندی، پهلوانی تمام بود که همه حیران او بودند. در جنگ با توران سپهسالار پیروز، رستم نبود او بود. افراسیاب در حق او گفت:

که او را ز گیتی کسی نیست جفت

بتیر و کمان چون گشاید دو سفت

(ج ۳ ص ۸۸)

کمان او را هیچکس نتوانست بگشاید و بهزه کند و چون هنگام هنرنمایی رسید پنج زره بهم بسته را با نیزه از زمین برداشت و پیکان تیرش از چهار سپر گیلی گذشت، مبارزان را به دست از پشت اسب برکند و به میدان افکند و چنین و چنان کرد.

باواز گفتند هرگز سوار ندیدیم برزین چنین نامدار

(ج ۳ ص ۸۷)

سیاوش نه همان زیبا و پهلوان که پاك است. تن او به پاکی گوهر آتش است که از آتش زیان نمی بیند.

چون سودابه گفت که سیاوش می خواست با وی درآمیزد شاهزاده به شاه گفت که از انبوه آتش می گذرد تا

۳۱. تاریخ بلعی. تصحیح بهار - گنابادی ص ۵۹۶

بدانند که بی گناه است.

سر پر ز شرم و بهایی مراست  
اگر بی گناهم رهایی مراست  
ور ایدونك زین کار هستم گناه  
جهان آفرینم ندارد نگاه

(ج ۳ ص ۳۵)

پس در آتش رفت و درآمد. تن او از پاکی و بی گناهی چون تن زرتشت است. او هم بی زیانی از آتش تفته گذشت تا راستی پیامش را باور دارند<sup>۳۲</sup>.

اوستا پنج گونه آتش برمی شمارد: نخستین در آتشکده‌ها و کاربرد روزانه است، سپس به ترتیب در بدن جانوران، در گیاهان، در ابر و پنجمین در بهشت و برابر اهورمزداست<sup>۳۳</sup>. آتش مینوی نگهدار زندگی جانوران است<sup>۳۴</sup>. آتش پاکساز و سوزنده پلیدی و گناه است. در پایان جهان همه آدمیان باید از روی گداخته - که به مثابه آتش است - بگذرند و نیکان و بدان به آسودگی و عذاب پاداش یابند<sup>۳۵</sup>.

آتش جلوه جسمانی «اشا» - «راستی»، نظم کیهانی و داد - است و «راستی»، بسامانی و هماهنگی چیزها و آنستکه باید باشد و داد نگاهداشت این نظم و یاروا کردن آنست پس از آشفستگی<sup>۳۶</sup>.

۳۲. زراتشت‌نامه. ص ۳۷

۳۳. کریستن سن: ایران در زمان ساسانیان. (ترجمه رشید یاسمی) ص

۹۱ و ۹۲

۳۴. زاتسپرم به نقل از M: C. M. C. p. 93

۳۵. یسنا. ها ۳۲ بند ۷ و ها ۵۱ بند ۹

۳۶. رجوع کنید به M: C. M. C. p. 207 Z: D. p 61, 101

این راستی با آتش از يك گوهر است زیرا چون او فرزند اهورمزداست<sup>۲۷</sup> و از آنجا که خویشکاری زرتشت و سیاوش خود، راستی و قانون کیهان است پس آتش نه تنها آسیبی به آنان نمی‌رساند بلکه دوستدار و نگهدارشان است.

بویژه که «طبیعت پادشاهان ایران از آتش آسمانی (آذرخش) است، خود از آتشند و از آتش آسیبشان نیست<sup>۲۸</sup>». گوهر پادشاهان از آتش ابر و «ظاهراً فرۀ آنان مظهر ناسوتی آتشی است که در بهشت است<sup>۲۹</sup>». «باران در زمان فیروز جد انوشیروان نبارید و مردم ایران به خشکسالی افتادند... فیروز به آتشکده آذرخورا... رفت و در آنجا نماز خواند و سجده کرد و از خدا خواست که این بلا را از اهل دنیا برطرف کند. سپس به کانون آتش رفت... و دست و بازوی خود را حوالی آتش گردانید و سه مرتبه شعله را به سینه خود گذاشت مانند دوستی که دوست خود را به سینه می‌چسباند و شعله آتش به ریش او گرفت ولی نسوزانید<sup>۳۰</sup>». پادشاهان ساسانی که از برکت گوهر آتشی خود به پادشاهان مینوی - ایزدان - می‌پیوستند از آتش زیان نمی‌دیدند مگر آنگاه که از راستی - آتش - روی می - گردانند و خویشکاری را از یاد می‌برند و به بیداد

۳۷. یسنا. ها ۴۴ بند ۳

38. W: R. p 350

۳۹. ایران در زمان ساسانیان ص ۹۱ و ۹۲

۴۰. ابوریحان بیرونی: آثارالباقیه (ترجمۀ اکبر دانا سرشت) ص ۲۶۱ و ۲۶۲

می کوشیدند و آنگاه دیگر فره از آنان گسسته بود.  
 گوهر شاهانه سیاوش از آتش آذرخش است و آتش  
 بهشت چون فره در اوست. وزندگی او عین راستی یعنی بنا به  
 آیین آتش فرزند اهورمزداست: مردی با جسم و جانی به  
 سرشت آتش. پس این راستی مجسم به هنگام گذر از آتش  
 از خود می گذرد و دو هم گوهر را از یکدیگر زیانی نیست.  
 اکنون این تن خاکی، آسمانی است. گیتی سیاوش مینوی  
 است و اینگونه انسان به یاری راستی و هماهنگی با  
 ناموس طبیعت، جهان را در برمی گیرد. انسان جزئی  
 انسان کلی می شود.

اما این جسم روحانی در حقیقت روح جسمانی است،  
 وحدت ظرف و مظهر است. رفتار او با سودابه نشان  
 می دهد که روح او نیز چون جسم او به پاکی آتش است.  
 همسر کاوس «بهشتی پر از رنگ و بوی» است که  
 «تن و جان شیرین» خود را ارزانی سیاوش می دارد تا  
 کام بدهد و بستاند. و شاهزاده از عشق او هراسانست.  
 چنین گفت با دل که از کار دیو

مرا دور داراد گیهان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم

نه با اهرمن آشنایی کنم

(ج ۳ ص ۲۳)

قبول عشق این زن شکستن عهده است که ناگفته میان پدر  
 و فرزند بسته شده، بی وفایی و روی گرداندن از  
 مردانگی و دانایی است. (ج ۳ ص ۲۵) در اینجا بی وفایی



تنها تجاوز به حریم پدر و زیانمندی او نیست بلکه عالم اهریمن را در خویش گرفتن و دیگر شدن است. پس این شاه «بی کین خاموش» برای نخستین و آخرین بار «با خشم و جنگ» رفتار می کند و سودابه را می راند.

کاوس و سودابه هر دو - و هر يك به موجبی - از سیاوش يك چیز می خواهند: پیمان شکنی! یکی با افراسیاب و یکی با کاوس! و پاسخ سیاوش را می دانیم. پیمان داری و وفای او عام و همه گیر است.

سیاوش دختران شبستان کاوس را نیز به چیزی نمی گیرد و بدانان رغبتی ندارد، مردی زن گریز است. پهلوان اراده عمل شونده است. ولی عشق چون بر آدمی غالب شد خواست خود را بر اراده او روا می کند تا آنگاه که غالب و مغلوب، عشق و عاشق یگانه شوند، دوگانگی اراده از میان برخیزد و مراد عشق عین عاشق باشد. این دریافت درونی و عاطفی از آن دورانهای بعدی فرهنگ بشری است که حماسه پهلوانی از آن بیگانه و پهلوان حماسی از آن بی خبر است. در حماسه عشق فراگیرنده ای که بر جان عاشق چیره شود، نیست. در اینجا عشق امری عرضی و حادثه ای گذراست، چون عشق رودابه و زال و تهمینه و رستم که در گیرودار سرگذشت خودی می نمایند و محو می شوند. و اگر داستان عاشقانه تمام و بلندی چون بیژن و منیژه در حماسه بیاید پهلوانان از راه کارهای حماسی به عشق می رسند و عشق موجبی است برای بروز يك رشته کارهای حماسی دیگر. پهلوانی که باید در کوه و دشت رزمگاه بتازد، در خانه زمینگیر شدن و در کنار زنان

آرمیدن را خوار می‌دارد و همزبان با اسفندیار می‌گوید:  
چو با زن پس پرده باشد جوان

بماند منش پست و تیره روان

(ج ۶ ص ۲۲۹)

سیاوش نیز به کاوس که می‌خواهد فرزند را به نزد زنان  
و دختران بفرستد می‌گوید که مرا صحبت دانایان و  
دلاوران باید، مرا گرز و کمان و رزم، مرا رسم و راه  
پادشاهی و میگساری و بزم باید. مرا با زنان چه کار!  
چه آموزم اندر شبستان شاه

بدانش زنان کی نمایند راه

(ج ۳ ص ۱۵)

خرد نخستین و برترین موهبت خدا و عاشقی اعراض از  
خردمندی است. مثلاً رودابه

دلش گشت پرآتش از مهر زال

از او دور شد خورد و آرام و هال

چو بگرفت جای خرد آرزوی

دگر شد برای و بآیین و خوی

(ج ۱ ص ۱۶۰)

و تهمینه عاشق به رستم می‌گفت:

یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام

خرد را ز بهر هوا کشته‌ام

(ج ۲ ص ۱۷۵)

پس زنان که زادگاه عشقند نمی‌توانند به خرد و دانشی که  
ثمر آنست راه نمایند.

البته پهلوانان خواستار و دوستدار بزمند. اما این

بزم، شادخواری و شادنوشی پیش یا پس از جنگ و کاری بزرگ است. بیشتر از راه فرزندان می‌دانیم که پدران عشقی ورزیده‌اند. و اینها نه چون عاشقان پاک باخته بلکه چون یلانی که باید مردان دیگری در وجود آورند، هماغوشی کرده‌اند. زن به خاطر فرزند است.

چو فرزند شایسته آمد پدید ز مهر زنان دل بباید برید  
(ج ۳ ص ۳۹)

و فرزند باید که دلیر و جنگاور باشد و زنان به مثابه پرورندگان چنین فرزندان سزاوار ستایشند.

بدینسان پرهیز از زنان فضیلت پهلوان «زن آزاد» حماسه است. پرهیز پهلوان بی‌نیازی جان و آزادی تن است. و سیاوش تنی فارغ از شهوت تن دارد. در کار زناشوئی نیز پیران همه‌کاره و او هیچ‌کاره است. سپهسالار تورانی دختر خود و افراسیاب را به‌وی می‌دهد و اوفقط آنها را می‌پذیرد، انتخاب نمی‌کند.

شاهزاده مردی شرمناک است و زنان در زندگی او برای آوردن فرود ناکام و کیخسرو کامروایند. فرود جوانمرگ مجال نمی‌یابد تا کاری از پیش برد. جریره مادر او رانیز، هرچند زنی بانژاد و سرافراز، فقط در عروسی و زادن و مرگ می‌بینیم و دیگر از دختر پیران نشانی نیست. آنجا که پای سیاوش و فرود در میان است از این همسر و مادر سخنی گفته می‌شود.

اما چون کیخسرو خونخواه پدر و دگرگون‌کننده روزگار است مادر او فرنگیس نیز تا رسیدن فرزند به ایران درداستان نقشی سزاوار و درکارجهان دستی دارد.

و سیاوش می‌داند که پادشاهی افراسیاب را فرزند این زن تباہ می‌کند. پس در «عشق» نیز «کار» زمان به انجام می‌رسد. پیوند با زنان برای نفس عشق‌ورزیدن نیست.

سیاوش از شور و آشوب عشق محروم است و سودای شیرین و دردمند آن را نمی‌شناسد. تن او در هوای هدفی دیگر زیست می‌کند و این تن مقدسان است نه پهلوانان. زرتشت دعا می‌کند که گشتاسب چون سیاوش «زیباپیکر و بی‌آلایش گردد»<sup>۴۱</sup> گوئی پیغمبر پاکتر از او کسی نمی‌شناسد و افراسیاب گرامی‌تر از او ندارد که می‌گوید انسانی از اینگونه ندیده و آن پدری که از چنین فرزندی شکیباست نه خردمند است.

بدو داد جان و دل افراسیاب

همی بی‌سیاوش نیامدش خواب

(ج ۳ ص ۸۴)

اما حتی آن پدر بی‌خرد نیز به فرزند گفته بود که  
ترا پاك يزدان چنان آفرید

که مهر آورد بر تو هرکت بدید

(ج ۳ ص ۱۵)

«پس فرخنده باد بهترین آفریدگار» که «خدا زیباست و زیبائی را دوست دارد»<sup>۴۲</sup> روح و جسم شاهزاده همگان را، زرتشت و افراسیاب را شیفته و ناشکیبا کرد. از برکت وجود او دردورانی از دوستی امیدآستی و آرامی ستیزه‌جویان

۴۱. یشتها. ج ۲ ص ۲۳۴

۴۲. ان‌الله جمیل یحب‌الجمال

رانیز فراگرفت. افراسیاب در نخستین دیدار به او گفت  
 ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ  
 به آبشخور آیند میش و پلنگ  
 دو کشور سراسر پراز شور بود  
 جهان را دل از آشتی کور بود  
 بتو رام گردد زمانه کنون  
 برآساید از جنگ وز جوش خون

(ج ۳ ص ۸۳)

دوگانگی اساطیر یکچند در حماسه از میانه برخاست و همه جهانیان در این شاهزاده بهم پیوستند. شاید به یاری این سرچشمه خورشید هرکسی چشمی به روشنی گشود. زمان درازی افراسیاب با سیاوش مهربان بود. جان و دل شاه توران صفائی داشت و از این دست نیز سیاوش از مرزهای خوبی فراتر گذشت و با فروغ راستی روزنی به دل افراسیاب دروغ گشود.

او با عمل به نیکی در بدی اثر کرد. و اگر توانست این دو را باز شناسد از آن بود که خردمند بود. چون در این دوران آمیختگی، گیتی سرشار از راستی و دروغ است پس آگاهی از این دو نخستین کار روان آدمی است. و آن موهبتی که نیک و بد را از هم باز می شناسد، آنکه چشم جان است خرد نام دارد. چنین خردی ذات و حقیقت مزدیسناست.

در شاهنامه خرد برترین هدیه خدا و بزرگترین فضیلت آدمی است. کتاب «به نام خداوند جان و خرد» آغاز

می‌شود، خدائی که زندگی بخشید و خرد را رهنمون آن ساخت تا آدمی بداند که چه می‌کند. آنگاه فصلی است در ستایش خرد که پیش از هرچیز دیگر آفریده شد. و سپس سخن از آفرینش عالم است و مردم و پس از اینها گفتاری در ستایش پیغمبر. در سراسر کتاب شاعر خرد را موهبت نخستین می‌داند. هرچند بزرگی یلان کتاب او تنها از خردمندی نیست ولی در سیاوش و کیخسرو مقدس بیگمان خرد پادشاه است. با اینهمه جمال صورت و کمال سیرت سیاوش توأمان است، او تا به درگاه پادشاه رسید کاوس شگفتی ز دیدار او خیره‌ماند

برو برهمی نام یزدان بخواند

بدان اندکی سال وچندان خرد

که گفتی روانش خرد پرورد

(ج ۳ ص ۱۲)

خرد هرکس به روان اوست و روان سیاوش چنانست که  
گوئی خود پرورنده و افزاینده خرد است. پیران نیز به  
افراسیاب می‌گویند

گر ایدونک آید ز مینو سروش

نباشد بدان فر و اورنگ و هوش

(ج ۳ ص ۱۱۶)

اینک این خرد چه راهی می‌نماید و آن خردمند در برابر  
جهان چه می‌کند؟

کار خرد آنستکه سیاوش دوران خود را، آنچنانکه  
در اندیشه خدا بود، باز شناسد و خویشکاری او بدانست  
که آن اندیشیده را بازسازد. پهنه کاربرد چنین خردی

تمامی کیهان است که مرد را از قفس جسم و جان جدا افتاده می‌رہاند و در کل عالم منتشر می‌کند.

منش سیاوش نوعی تصور و دریافت عارفانه از انسان کامل را بیاد می‌آورد، خرد او معرفت به چگونگی سیر هستی و دل آگاهی به تعالی و شدن خداست.

«اکنون بدان که این انسان کامل با این کمال و بزرگی که دارد قدرت ندارد به نامرادی زندگانی می‌کند و به سازگاری روزگار می‌گذراند. از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی قدرت و مراد ناقص است»<sup>۴۳</sup>.

اگر عارفی در محیط حماسه که دنیای اراده و عمل است بیفتد ناتوان‌تر و نامرادتر است. سیاوش با روشنی فرزنانگان گردش روزگار را می‌بیند و همین بینائی چشمها نیروی دستها را فلج می‌کند. او می‌داند که سپهر گردنده با او برسر مهر نیست، در کشور دشمنان و به دست آنان کشته می‌شود. اما این «داد» یزدان است. (ج ۳ ص ۴۱ و ۱۴۲) یعنی نگهداری و برقراری نظم، هماهنگی و بسامانی گیتی در بیداد بر سیاوش است. بدینسان جهان از بیداد به داد و از آشوب به آرامی و از جنگ به آشتی می‌رسد. سیاوش این را می‌داند و اگر چنین است و اگر این خواست خداست پس مردی و کوشش بی‌ثمر است (ج ۵ ص ۱۴۵) مرگ آمده است.

ز شب روشنایی نجوید کسی

کجا بهره دارد ز دانش بسی

(ج ۵ ص ۱۴۱)

پند فرنگیس را برای گریز از توران نمی‌شنود، تسلیم سرنوشت است، جبری است و می‌پندارد که آنچه باید، می‌شود.

از جانبی در این پایان کار سیاوش مردی «زروانی» است. اعتقاد به‌گردش روزگار و تقدیرکوری که از حرکت زمان مطلق می‌زاید و بیهودگی تلاش آدمی در او سخت راسخ است. شاهنامه از اندیشه‌های زروانی گرانبار است و رفتار سیاوش در برابر گرسیوز و افراسیاب در خور زروانی معتقد است.

در دوران ساسانیان اندیشه زروانی گسترش و رواج داشت. این شاهزاده بالقوه توانا و بالفعل درمانده و نومید ثمره آن اجتماع بسته نومیدکننده است. در اجتماعی ستمکار مردی بزرگوار ای‌بسا در اندیشه و عمل زمینگیر است و ناچار از بیرون به‌درون می‌گراید. این درون - گریزی و رها شدن در گردش ایام، این جهان‌بینی مایوس در سیاوش به‌کمال می‌رسد. البته حال غمناک او از بی - خویشی و اشتیاق عارفان به‌دور است. زیرا به‌خلاف آنان برای رهایی روح جسم را تاچیز نمی‌گیرد. در او به‌هیچ حال دوگانگی و تضادی میان روان و تن نیست. در اینجا جسم - هرچند مرگ‌پذیر - به‌والائی روح است. پس مردی که تن خود را به‌اهریمنان واگذارد چنانست که روح خود را داده باشد. شاید از همین روست که سیاوش - گرچه بسی دیر و بیهوده - ولی به‌هرحال با افراسیاب جنگی می‌کند و خورد و همراهانش همه تباه می‌شوند.

پهلوان حماسی بی‌آنکه زیاده به‌چند و چون کارها



بیندیشد با اراده‌ای بندگسل از شب خواهان روشنائی است و در طلب ناممکن چندان می‌تازد که بیفتد اما سیاوش در برابر مرگ رفتاری ناپهلوان دارد. از دانش «بسی بهره‌مند» است و بیمه‌دگی کار را می‌بیند. در او دانائی ناتوانائی است. و سرانجام وحشت مرگ در تن او خانه می‌کند و این مرگی ناتوان است که شاید برهر بینوائی فرود آید. در این هنگام آن «گوشیر چنگ لرز لرزان و زرد رخسار» است. «بخت» بد خود را نمی‌خواهد اما ناچار می‌پذیرد. میان آرزوی او و ارادهٔ جهان تناقضی سخت و شکافنده است. او می‌خواهد زنده بماند و چرخ یا کردگار می‌خواهند تباهاش کنند.

مرا چرخ گردان اگر بی‌گناه

بدست بدان کرد خواهد تباها

بمردی کنون زور و آهنگ نیست

که با کردگار جهان جنگ نیست

(ج ۳ ص ۱۴۵)

و این از موارد نادری است که در شاهنامه چرخ گردان، سپهر یا روزگار تقدیرساز بی‌تمیز باخدای آفرینندهٔ خرد یکی شده است.

در معتقدات زروانی اهورا و اهریمن از زروان — زمان بیکران — زاده شدند. پس نیک و بد از او در وجود آمد «زروان به یکسان پدر نیک و بد است، همچنانکه جسماً روز و شب است اخلاقاً نیز نیک و بد است»<sup>۴</sup>. و این زروان یا زمان که همان جهان، چرخ گردنده، سپهر

و روزگار است نیک و بد نمی‌شناسد، قانون طبیعی و خدای سرنوشت و مرگ است<sup>۴۵</sup>. که «هرگز پنهان نمی‌ماند و آن را درمان نیست وقتی زمان کسی فرا رسیده هیچ کاری در برابر آن نمی‌توان کرد»<sup>۴۶</sup>. اینک در مرگ - در زمان - سیاوش، مشیت چرخ‌گردنده زروانی و کردگار مزدیسنائی یکی است و سیاوش می‌داند که از او کاری ساخته نیست و همین دانستن کار او را ساخته است.

اما از جانبی دیگر «بخت» برگیتی فرمانرواست و چون این تن فانی فرو افتاد و گیتی آدمی تباه شد تقدیر قلمرو خود را از دست می‌دهد. تا خون سیاوش ریخت مرگ ناتوان او به عظمت جهان شد و زندگی او معنای خود را باز یافت. این آزاده تنهائی که در خود گرد آمده بود به دست افراسیاب در سراسر گیتی راه یافت و آن فرّه مینوی به گیتی فرومانده، در تن گیتی سرایت کرد.

سیاوش در پایان زندگی جبری و زروانی است. توانائی او پس از مرگ آزاد می‌شود و افراسیاب نادانسته او را آزاد می‌کند. بدی کارساز نیکی است و بی‌آنکه بخواهد گیتی را به سوی رستگاری می‌راند.

بینش سیاوش سرچشمه نامرادی است چون شب رسید در طلب روشنائی نیست اما چون روز آمد نیز می‌پندارد که تاریکی برای همیشه تباه شد.

هر آنجا که روشن بود راستی

فروغ دروغ آورد کاستی

45. Z. Z. p 239

۴۶. متون پهلوی و یادگار جاماسب به نقل از Z. Z. p 90

## نمایم دلم را بر افراسیاب

درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب

(ج ۳ ص ۱۳۳)

از این سو نیز جبر کار خود را می‌کند، همینکه راستی بتابد چراغ دروغ خاموش می‌شود. اما خاموش نمی‌شود. چنین تصویری از راستی، خود دروغ است زیرا «دروغ» بزرگترین دیویست که اهریمن آفرید و در ذات خود ستیزه‌کار و بسیار نیرنگ است. سکون و ایستائی خصلت جهان‌بینی سیاوش است. در این حال دانائی جلد خود را نمی‌شکافد تا به صورت کردار بروز کند، از قوه به فعل نمی‌آید و داننده تواننده نیست زیرا اندیشه کالبد کردار نمی‌پذیرد. بد و نیک بیرون از داننده در کار خودند و او خود نیز یکی از اعیان خارجی، شیئی است که عالم او را به کار می‌گیرد. البته با معرفتی از این دست سیاوش هستی انفعالی نقش‌پذیری دارد اما نه آنکه خویشکاری او تحقق نیابد. «بیداد» علت وجودی زندگی او را پدیدار می‌کند زیرا شهادت او انگیزه جنگهائی است که جهان را بصورتی نقش‌پذیر و انفعالی در می‌آورد و «تاریخ» گیتی را به منزلگاه آخر می‌راند.

باری این مزد از پیچ و خم هزارتوی اهریمن غافل می‌ماند. او در حقیقت زندانی پاکدلی خود است گوئی نور ناب است که هر جا هست تاریکی نیست و در نتیجه تنها روشنی خود را می‌بیند. از ظلمت خبری دارد اما بازیمهای آن را نمی‌داند، با آن دانش دورنگر آینده را

می بیند و با آنکه می داند و به پیران می گوید که از سعایت بدخواه تباه می شود (ج ۳ ص ۱۰۹) تمهیدات گرسیوز را زیر دست و پای خود نمی بیند (ج ۳ ص ۱۴۱) چشمهای او بینای افقهای دور و نابینای کوره راههای نزدیک است. گرسیوز نیز این رامی داند که به وی می گوید با این «دانش و دل هوشمند و رای بلند» فریب را از مهربانی باز نمی شناسی (ج ۳ ص ۱۳۳) تنها يك بار خارخار بدگمانی در دلش راهی یافت و ناپدید شد. انگار لکه ای ننشسته محو شد. (ج ۳ ص ۱۳۰) گرچه در خواب دید میان آب و آتشی که گرسیوز می دمد گرفتار آمده اما این هشدار مینوی را به چیزی نگرفت و باز پیام گرسیوز را باور داشت.

سیاوش مرد نیرنگ نیست. پاکدلی او به ساده لوحی می زند و آنگاه دیگر امکان فهم دوز و کلکهای حقیر نیست. زیرا دیگران را از خود قیاس می کند و مقیاسهای او از مقوله ای دیگر است. در این دوران «آمیختگی» نمی توان با خوبی نیامیخته، با مهربانی محض بدی را از پای در آورد. باید مانند کیخسرو آن کینه اهریمن آفریده را در دل داشت و با اهریمن جنگید. سیاوش می خواهد با راستی از دروغان: از سودابه و گرسیوز و افراسیاب در امان بماند. راستی و مهربانی پاکباز سیاوش سرچشمه دل و دست نرم رفتاری است که طوفان نمی کنند و یکباره از جا نمی کنند و تا دم مرگ از بدی امید نیکی دارند. او گرچه عشق سودابه را نمی خواهد ولی نمی گوید که بیزارم. انگار در او جرأت پرخاش نیست. سودابه را می ستاید که

تو سزاوار شاهی و بهتر است که من دخترت را بخواهم نه ترا (ج ۳ ص ۲۳) می‌کوشد تا به نحوی او را نیازارد و چون مرد در دنیای کرداری حماسه باشد رهائی از خطر با چنین فرمکاریها محال است. البته سیاوش برای این نرمی توجیهی دارد: اگر با این بی‌شرم سردی کنم دل پادشاه را بامن سرد می‌کند، حسابهای سردرگم عقل جزوی که فقط گلیم نامردان را از آب پیرون می‌کشد ولی مردان را پایمال می‌کند. در کنار سودابه و کاوس بودن، از گوهر آنها نبودن و با آنها مماشات کردن، بازی بندبازان است و عاقبت شوم دارد. تنها آنگاه که هیچ چاره‌ای نمی‌ماند سیاوش با درشتی و خشم سودابه را می‌راند اما در بزنگاه خود میانجی است تا جان او را برهاند. برای هرچیز در جستجوی چاره‌ای است تا زیانی رخ نکند. نیرنگ گرسیوز را در نمی‌یابد و این دشمن را از همه دوستان دارد. سیاوشی که برای جان خود با افراسیاب نمی‌جنگد به گرسیوز می‌گوید که اگر شاه توران ترا آزرده است به هواخواهی تو با او می‌جنگم (ج ۳ ص ۱۳۱) البته نباید باور داشت. گستاخی جنگ با افراسیاب در او نیست. اما همدلی و غمخواری این «آرام خاموش» را از خود به‌در برده است. در برابر رنگهای گرسیوز «جان بیدار او خفته است.» (ج ۳ ص ۱۳۶)

پس آنهمه فضائل که مایه کمال سیاوش بود خود خمیرمایه نقصان و ناتوانی اوست. این پرورده بزرگترین پهلوان، این انسان کامل، از کمال به‌دور است و در ناتوانیهای معصوم خود فرو می‌ماند.

شاهزاده‌ای با چنین سرشتی و چنین رفتاری «کار»ی بزرگ را به گیتی آمده و گیتی همچنان پهنه دروغ و آز و بیداد است. سیاوش این جهان گرداگرد را نمی‌شناسد. پنداری بیگانه مبهوتی از اعلاى ملکوت به مفاک ملک افتاده است. او «در حضور جمع و دلش جای دیگر» است. پس در افتادن و جنگیدن را نمی‌داند و نمی‌تواند. جهان و جهانیان او را به سوی مرگ می‌رانند و هر کار او بی‌آنکه بخواهد به نابودی این تن گیتی می‌انجامد. پنداری نمی‌تواند روح را برهاند مگر آنکه جسم را فدا کند. و در اندیشه اساطیری و حماسی ایران، این ناتوانی بزرگی است.

باری از این جهانیان که سیاوش را به مرگ می‌رانند، سودابه نخستین آنهاست. او سیاوش را از ایران می‌راند. البته رفتن شاهزاده به توران انگیزه ژرف‌تری داشت ولی سودابه نیز دربار کاوس را چنان ساخته بود که جایی برای سیاوش نبود. وجود او از علت‌های گریز و مرگ سیاوش بود.

در سرزمین توران نیز دشمنی دیگر در کمین جان سیاوش است: گرسیوز «دامساز» به سیاوش حسد می‌ورزد و برای کشتن او وضعی دروغ می‌آفریند که در آن آخر الامر دوستان بی‌آنکه بدانند و بخواهند رو در روی همنند و تیغ یکی بر گلوی دیگری است. در کار سودابه و گرسیوز، پادشاهان ایران و توران هر يك به سببی دستیاران این اهریمنانند.

اما تدبیر آدمی در برابر تقدیر روزگار، خود چیست؟ مگر نه آنکه تمهیدات قاتلان سیاوش برای رهایی بر باد است و همه جان بر سر مرگ او می‌نهند! وانگهی سیاوش را نه فقط این و آن که جهان به سوی مرگ می‌راند و این و آن دست افزار مرگند. سیاوش از کاوس به افراسیاب می‌گریزد، از ایران به توران. دشمنی دراز این دو کشور مانند بذر و باران خاک حماسه ما را به بار آورده است. سیاوش باگذر از مرز ایران خود را میان دو خرسنگ خردکننده، میان دو طوفان درهم کوبنده افکند و بیپرده بود اگر می‌پنداشت که می‌تواند از این میانه برهد.

دو کشور یکی آتش و دیگر آب

بدل يك زديگر گرفته شتاب

توخواهی کشان خیره جفت آوری

همی باد را در نهفت آوری!

(ج ۳ ص ۱۲۵)

نبرد اهورمزدا و اهریمن اساطیر، در حماسه بدل به دشمنی ایران و توران شد که البته یکی نیک است و یکی بد. اکنون در این رزمگاه خون سیاوش سرچشمه جوشنده جنگمائی است که باشکست تورانیان و با مرگ افراسیاب پایان می‌یابد. آن «کار» مینوی در پهنه‌ای حماسی به انجام می‌رسد. در اساطیر ایران رفتار آدمی ذاتاً حماسی است. فروهرها به اختیار خود نیکی را برمی‌گزینند و گیتیانه می‌شوند. اراده می‌کنند و آن را باجنگ از قوه به فعل می‌آورند. در سوگ سیاوش آن ذات حماسی کالبد حماسی می‌یابد و «کار» سیاوش به کین سیاوش بدل می‌شود.

در این سوگنامه حماسی همه سیاوش را به مرگ می-رانند. او در سرزمین افراسیاب از این راز روزگار آگاه است، آنگاه که بهشت گنگ را می سازد و در غایت بختیاری است به پیران می گوید که زود باشد که از سخن بدخواه و بخت ناهموار، من بی گناه به دست شهریار کشته شوم. او هنگام بدرود با فرنگیس می داند که چگونه به جستجوی پسرش خواهند آمد و این فرزند با افراسیاب چه خواهد کرد و کار فرنگیس در این هنگامه چیست. او حتی سر به گوش اسب خود شبرنگ بهزاد می نهد و می گوید در کجا چشم به راه کیخسرو بماند تا روزی بیاید و بر او برنشیند و به ایران بگریزد. سیاوش اهل راز است. از «تاریخ مینوی» گیتی خبر دارد و می داند که مرگ او آن را چگونه به کجا می برد.

از ایران و توران برآید خروش

جهانی ز خون من آید بجوش

(ج ۳ ص ۱۰۹)

مردی با زندگی و مرگ «کار» زمان خود را به انجام می رساند و یا «کار» زمان او زندگی و مرگی آنچنان می-طلبد. مشیت الهی باخواست ناخواسته این مرد بهم می پیوندد. گرچه سیاوش از مرگ بیزار است ولی منش او روش و رفتاری به خلاف ذات خود بر نمی گزیند تا از مرگ بگریزد و برتن او ستم نرسد.

این مرگ در سیر تاریخ گیتی حقیقت معنای خود را می نماید. با این استنباط اساطیری و مابعدطبیعی از



تاریخ، سیاوش مرد تاریخ و سازنده آنست. او یکی از آن چند تن معدودی است که پیش از همه در ویران کردن پادشاهی دروغ دستی دارند و این کار با خون بیگناه او که می‌ریزد به انجام می‌رسد. بدینسان مرگ او بدل به شهادت می‌شود زیرا مرگی است در راه رهائی خدا و رستگاری جهان. و اینک در مرگ جوششی و توانی است که در زندگی نبود. تکاپوی این مرگ پاسخگوی سکون آن زندگی است.

ستم باد بر جان او ماه و سال کجا برتن تو شود بد سگال  
(ج ۳ ص ۱۳۹)

نفرین فرنگیس دامنگیر است.

همه آنان که از پادشاهی دروغ به ستوهند به پا می‌خیزند که تباه کننده سیاوش را از صفحه روزگار بزدایند. و بدینگونه مرگ گسترش می‌یابد. شاهزاده‌ای که در زندگی منفرد و برکنار بود پس از مرگ در همه حضور می‌یابد و ناگزیر می‌شود. دیگر عالم مبتلای اوست. هر کس باید در قبال این خون ریخته بدانند که با کیست، در هوای کشنده است یا کشته. و این ستم بر هر کس و هر چیز سخت ناهموار است. آنگاه که سیاوش را می‌کشتند یکی باد با تیره گردی سیاه

بر آمد بپوشید خورشید و ماه

همی یکدیگر را ندیدند روی

گرفتند نفرین همه بر گروی ...

چو از شاه شد گاه و میدان تهی

مه خورشید بادا مه سرو سهی<sup>۴۷</sup>

(ج ۳ ص ۱۵۳)

طبیعت پریشان و روشنی پنهان است و همگی در تاریکی فریاد می‌کشند و جلاد را نفرین می‌کنند. این ظلمت - زندگان داغ‌دیده از روشنی و روئیدنی بیزارند. جهانی که از سیاوش تهی ماند، این جهان خود مبادا! گیتی در غم آدمی آشفته حال و آدمی در غایت آشفته‌گی از گیتی روی برتافته است. اما انسان ستاره‌ای افتاده در شبی تاریک نیست، جزئی کلی از نظامی بسامان و درهم پیوسته است. چون تباهی و بیداد جهان را فرا گیرد زمین (که گیتی سپندارمذ دختر اهورمزداست) به پدر بانگ کند که: «من این بدوانائییه (زیان) را نتابم، من زیر و زبر شوم و این مردم را زیر و زبر بکنم. آب و آتش را بیزارند از بس مست (آزار و شکنجه) و بیدادی مردم بدان کنند<sup>۴۸</sup>».

میان این خاک و آنچه از آن می‌روید و می‌بالد پیوندی است، نه چنانست که هر کس هرچه خواست بکند، نه بازخواستی نه عقوبتی! فرشته زمین با همه دلسوزی و صبوری، دشمن بیدادگران است و خون‌ستمدیدگان رانمی -

۴۷. «تخمیناً از ساعت ششم تا ساعت نهم ظلمت تمام روی زمین را فرو گرفت\* خورشید تاریک گشت و پرده قدس از میان بشکافت\* و عیسی به آواز بلند صدا زده گفت ای پدر به دستهای تو روح خود را می‌سپارم این را بگفت و جان را تسلیم نمود\*» (لوقا باب بیست و سیم)

۴۸. یادگار جاماسب. ترجمه صادق هدایت. مجله سخن سال اول شماره

نو شد مگر آنگاه که ستمگران بسزا رسند. این را افراسیاب  
هم می‌داند که می‌گوید بکشید اما  
بباید که خون سیاوش زمین

نبوید نروید گیا روز کین

(ج ۳ ص ۱۵۱)

زیرا اگر این خون بر زمین ریزد همیشه جوشان است و  
خاک آن را درخود نمی‌کشد و حتی پس از مرگ افراسیاب  
سالهای سال می‌ماند. چون اسکندر به سیاوش گرد رسید  
«همان ساعت برنشست و برفت تا آنجا که گور سیاوش  
بود. چون آنجا رسید پنداشت که بهشت است. بر سر خاک  
او رفت. خاک او سرخ بود. خون تازه دید که می‌جوشید و  
در میان آن خون گرم گیاهی برآمده بود سبز<sup>۴۹</sup>. . .» این  
سبز، پر سیاوشان است. چون گروی سیاوش را کشت خون  
او بر خاک ریخت و

گیاهی برآمد همانگه ز خون

بدانجا که آن طشت شد سرنگون

گیارا دهم من کنونت نشان

که خوانی همی خون اسیاوشان<sup>۵۰</sup>

۴۹. اسکندرنامه به‌اهتمام ایرج افشار ص ۲۴۳

۵۰. ب ص ۶۶۴ در شاهنامه چاپ مسکو این ابیات در پانوشته آمده  
و لی روئیدن گیاه از خون سیاوشی از قسمتهای اساسی اسطوره اوست و ابیات  
بالا نباید الحاقی باشد. در ترجمه عربی بنداری اصفهانی از شاهنامه (اوائل قرن  
هفتم) نیز مضمون این ابیات به عربی گردانده شده است.  
افراسیاب نوزد پادشاه اسیر ایران را می‌کشد. ایرانیان در سوگ  
او می‌گویند:

زمین خون شاهان ببوید همی  
نگون دارد از شرم خورشیدسر

(ج ۲ ص ۳۷)

سرت افسر از خاک جوید همی  
گیایی که روید بر آن بوم‌وبر

و این پرسیاوشان گیاهی است که هرچه آن را ببرند باز می‌روید و جان تازه می‌گیرد. این گیاه نشان زندگی پس از مرگ و مداومت حیات سیاوش است.

در جهان بینی اساطیری، اگر رشته عمر کسی را ظالمانه پاره کنند بی‌گمان بشکلی دیگر باز می‌آید و زندگی را از سر می‌گیرد<sup>۵۱</sup>. در اساطیر ایران نیز چون اهریمن انسان نخستین را کشت، نطفه او برخاک ریخت زمین آن را نگه‌داشت و پس از چهل سال گیاهی چون دو شاخه ریباس از آن روئید. از این دو شاخه، نرینه و مادینه آدمیان به جهان باز آمدند. بدینسان آدمی از برکت زمین مادر و از راه رستنیها زندگی را از سر گرفت. سیاوش نیز کشته می‌شود اما خورش که برخاک می‌ریزد نیست نمی‌شود. در اینجا مرگ و نیستی از هم بیگانه‌اند.

جوهر انسان از ازل بود و تا ابد هست و فقط در سیر زمان خود از گذرگاه مرگ می‌گذرد. اگر آدمی در این جهان «کار» زمان خود رانیکو بفرجام رساند حتی پیش از آنکه زمان کرانمند بسر آید به زمان بیکران، به جاودانگی اهورمزدا می‌پیوندد و بی‌زمان می‌شود. با چنین دریافتی مرگ سیاوش را می‌کشد اما نیست نمی‌کند زیرا نمود او سپنجی و بود او جاوید است. مرگ امری خارجی است که بهنگام در سیر انسان راه می‌یابد و هرچند چگونگی بودن را دگرگون می‌کند اما با ذات آن کاری نمی‌تواند کرد. اساساً چنین مرگی دشمن خو نیست که بخواهد

با کسی کاری کند، او فقط آدمی را به ذات خود نزدیکتر می‌کند و این هستی پس از مرگ تمام‌تر و اصیل‌تر است. امروز که دنیائی دیگر است با معتقداتی دیگر، نفس بودن اصل همه اصلهاست، زیستن این سوی نیستی بودن است و مرگ مرزی میان وجود و عدم. دیگر دنیا «پلی رهگذر دار آخرت» نیست که دانایان دل در آن نبندند. به گمان بسیاری از کسان هرچه هست همینجاست و هر آغازی به مرگ می‌انجامد و روح با جسم به خواب می‌رود. اکنون وجود آدمی اتفاقی و خود او تنهاست. انسان شکار مرگ است و در قبال او روشی انفعالی دارد. سرانجام فعل مرگ بر او واقع می‌شود. روزی می‌آید و تمامی او را در می‌رباید. در گذشته نیز ناباورانی می‌گفتند که: «باز آمدنت نیست چورفتی رفتی» ولی این تردیدهای دردناک آرامش درون همه را نمی‌آشفست و چون ذره‌ای هیچ در فضائی هیچ رهایشان نمی‌کرد. حتی چون ایوبی آخرالامراز کفر به ایمان راه می‌جست و «درخاک و خاکستر توبه می‌کرد»<sup>۵۲</sup>. این توبه آدمی را به خدا و جهان آفریده او باز می‌پیوست. همیشه راهی به دیهی بود و زیستن موجبی بیرون از نفس خود داشت. زندگی که امروز هدف است آن روز نیک یا بد وسیله بود. مرگ اکنون هدف را نشانه می‌کند اما آن زمان تنها وسیله را تباه می‌کرد و چون تن شهیدان را که خانه روح بود ویران می‌کرد و زندگی را که تحقق ذاتی لاهوتی بود می‌گرفت، آنان به تن‌ها و زندگیهای بسیار کسان راه می‌یافتند و در رگ و پوست

جهان رخنه می‌کردند:

حتی امروز هم آنکه سیاوش زمان خود است جز این نیست. آنگاه که مردی به بهای زندگی خود حقیقت‌زمانش را واقعیت بخشید دیگر مرگ سرچشمهٔ عدم نیست، جویباری است که در دیگران جریان می‌یابد، بویژه اگر این مرگ ارمغان ستمکاران باشد، یعنی آن کشته شهید باشد و برای حقیقتی مرده باشد. اما حقیقت امری کلی است که باید مصداق خود را دست‌کم در گروهی و جماعتی بیابد تا دریافته شود. و حقیقت هرچه کلی‌تر شهادت‌جویی‌ای حق کلی‌تر و شامل‌تر!

برای انسانی که در اجتماعی و جهانی جبار فرو می‌افتد، برای این گرفتار فقر و مرگ، چه چیز کلی‌تر از ظلمی که از هر جانب بر او نازل می‌شود! برای آنی که هرچه خواست نتوانست و هرچه توانست و کرد ای بسا نه آن بود که خواست، انسان جانوری لجوج است که ستم مغز استخوانش را می‌جوید. برای چنین انسانی چه تلاشی ناچارتر و کلی‌تر از درافتادن با جهان ستمکار و ستمکاران جهان. پیوسته شهیدان ستم‌دیدگان بودند و هرکس که زمانی زهر بیداد را در جان چشید، اگر از ترس هماواز شهیدان نبود، در دل همراز آنان بود.

شهیدان پروردهٔ دوران و اجتماع بیدادگرند. در مدینهٔ فاضلهٔ آزادان، اگر روزی بیاید، نیازی به شهادت نیست. افسانهٔ سیاوش نیز پرداختهٔ روزگار آزادان نیست، اما پرداختهٔ آزادان یا مشتاقان آزادی است در روزگار

اسارت. سیاوش اوستا هم در سرزمین دشمن مرد اما نه با این زیر و بم غم‌انگیز. سیاوش شاهنامه و ساخت افسانه او از آن اجتماع بیدادگر ساسانی است.

داستانهای بخش پهلوانی شاهنامه حاصل ترکیب شخصیت‌های اساطیری اوستا و دوران و مردان تاریخی اشکانی و جهان‌بینی ساسانی است. آمیختگی و یگانگی این عوامل گوناگون در اواخر همین دوران به پایان رسید. در این سالهای شاهنشاهی ساسانیان مردم در اجتماعی بسته و سختگیر بسر می‌برند. پس از دودمان شاهی قدرت در دست موبدان، ارتشتاران و دبیران است. انبوه‌روستائیان و پیشه‌وران زندگی آگاه اجتماعی ندارند و از امکانات اجتماعی امپراطوری بی‌بهره‌اند زیرا چنین امکاناتی برایشان وجود ندارد. آنها در تنگنای «کاست»ها بسر می‌برند و می‌دانند که نمی‌توانند از آن بدر آیند. آگاهی منفی به وضعی که دارند و یا آگاهی به خصلت منفی وضعی که دارند آنان را از عمل باز می‌دارد. همان تولد تقدیر اجتماعی هرکس را رقم می‌زند و می‌گوید که او تا پایان باید درچه گروهی از چه صنفی روزگار بگذارد. آرزوی بهبود یا دگرگونی زندگی محال می‌نماید و به اراده بدل نمی‌شود که از قوه به فعل آید. آرزو به عمل نمی‌گراید و در فضای گسیخته دور بال و پر می‌زند.

«شهنشاه . . . میان اهل درجات و عامه تمیزی ظاهر و تمام بادید آورد به مرکب و لباس و سزای و بستان و زن و خدمتکار. بعد از این میان ارباب درجات هم تفاوت نهاد به مدخل و مجلس و مشرب و مجلس و موقف و جامه و حلیه

و ابنيه بر قدر درجه هريك تا خانمهاء خویش نگه دارند  
 حظ و محل فراخور خود بشناسند چنانکه هیچ عامی با  
 ایشان مشارکت نکند در اسباب تعیش و نسب و مناکحه  
 محظور باشد از جانبین و گفت ... حکم کردم تا عامه  
 مستغل املاك بزرگزادگان نخرند و درین معنی مبالغت  
 روا داشت تا هريك را درجه و مرتبه معین باشد<sup>۵۲</sup>»

حتی ممتازان نیز امتیازی محدود و تخلف ناپذیر  
 دارند. زیرا آنان هم نباید از چهار چوب «کاست» خود  
 پای آنسوتر نهند. اجتماع بر اساس منافع سختگیر طبقات  
 ممتاز، ساختی بسته و محدود می‌یابد که خود این طبقات  
 را نیز مقید می‌دارد و آنان را از ستمی که زاده انحصار  
 امتیازهاست بی‌نصیب نمی‌گذارد. آنها با سرنوشتی محتوم  
 در محدوده قوانین جبری امتیازها، در قلاعی که خود  
 برافراشته‌اند زندانی پروار و تن‌آسان طبقه خودند. برای  
 این «آزادان» نیز بریدن از گروه طبقاتی خود و پیوستن  
 به گروهی دیگر آرزویی کمابیش محال است. فراز و  
 نشیب زندگی اجتماعی اینها ناچیز است و اعمال اراده  
 شخصی ممکن نیست، در اجتماعی ستمکار حتی ستمکاران  
 نیز در امان نیستند.

مقصودنه آنست که آزادان اجتماع ساسانی از آزادی  
 به مفهوم متأخر کلمه — که انسان امروز آرزومند آنست —  
 بی‌بهره بودند. در آن دوران خیال این آزادی نیز در خاطر  
 کسی خطور نمی‌کرد اما در اجتماعی کهن و فارغ از این  
 اندیشه آزادی نیز صرف آگاهی به محدودیت و ناگزیری



وضع حتی «آزادان» را از عمل به اراده و تحقق آزاد نفس باز می‌دارد. آزادان آزاد نیستند. اینان در میدانی تنگ نقش اجتماعی فقیر و مکرری را تکرار می‌کنند.

در اجتماع جایی برای تکامل جسم و روح ورستگاری دنیا و آخرت نیست. برتری اجتماعی اشراف و بزرگان حتی به جهان پس از مرگ نیز راه می‌یابد. این نظر در پاره‌ای از کتابهای زرتشتی آمده است که مردم فراخ نعمت و با دستگاہ در جهان دیگر نیز چنینند<sup>۵۴</sup>. بی‌چیزان را در آن دنیا امید نعمت نیست و دارایان را در هر دو جهان توانگری مقدر است. جمود و سکون در ذات زندگی اجتماعی و حتی ماورای اجتماعی است. «بدترین گناه آن است که کسی سرور خود را بکشد یا او را ناخشنود رها کند. آنکه سرور خود را ناخشنود رها کند در بهشت نورانی جائی ندارد<sup>۵۵</sup>».

فرد چنین اجتماعی باید هرچیز را آنچنانکه هست بپذیرد و آرزوی دگرگونی زندگی اجتماعی را فراموش کند و الا بیم آنست که استخوان‌بندی جامد و خشک اجتماع درهم شکنند و فرو ریزد. زیرا در اینجا دین و دولت سخت بهم پیوسته‌اند. دین ملی و دولتی است و هر مخالفت و تلاشی برای درهم شکستن قیدهای آن دشمنی با ایرانیان و امپراطوری ساسانی است. دولت نیز دینی است و هر مخالفتی با آن انکار آیین مزدیسناست. از جانبی دیگر چنین دین و دولتی نگهدار و پشتیبان معنوی و مادی

۵۴. مراجعه شود به: Z: Z. p 258,259,260

۵۵. متون پهلوی به نقل از: Z: Z. p 398

تقسیم‌بندی درونی اجتماعند. حمله به این تقسیم‌بندی در افتادن با دین و دولت، با اهورمزدا و شاهنشاه است. در طی چند صد سال دین و دولت در سرکوبی شورش‌های اجتماعی، مذهبی، سیاسی و توطئه‌های درباری همدست بودند و آنگاه که روابط گروه‌های اجتماعی متزلزل می‌شد و بیم آن بود که پیوندهای موجود طبقاتی به زیان «آزادان» در هم ریزد و یا امتیازات و موقع اجتماعی گروه نیرومندی چون روحانیان به خطر می‌افتاد و شاهنشاه در این میانه کاهلی می‌کرد و یا به زیان آنها جانب فرقه مذهبی دیگری را می‌گرفت، موبدان و ارتشتاران شاهنشاه را «بزهکار» می‌نامیدند و به ضد او هرچه می‌توانستند و به صلاحشان بود می‌کردند.

از همان نخستین نیمه‌دوره ساسانی مردم به آیینهای مانوی، بودائی و مسیحی روی آوردند. عقاید زروانی و مزدکی و فلسفه نو افلاطونی گسترش یافت و راسخ شد. ادیان و عقاید تازه همه مگر مزدکی، درون‌گرایی و نااجتماعی بودند و رهائی را در کناره‌کردن از جماعت و زندگی دنیائی و پرداختن به روح و تزکیه نفس می‌دانستند. اجتماع سخت‌اندیشی که راههای آزادی ذهنی و عملی را بسته بود، تاختگاه اندیشه‌های تازه‌ای شد که وجدان ضد اجتماعی شهروندان را آرامش می‌بخشید و رفتار آنان را در برابر نظام اجتماعی آزاد می‌گذاشت. اگر برای زرتشتی‌مؤمن روی گرداندن از نظام سیاسی و اجتماعی کشور ناهموار می‌نمود برای مردمی به آیینی دیگر این نظام نه تنها جنبه الهی و ماوراء بشری نداشت

بلکه پدیده‌ای نامقدس و شاید پلید بود که زوال آن طلیعهٔ نجات بود. بیگمان وصول به‌رستگاری و نیروانا برای مانویان و مسیحیان و بودائیان در همسازی و هم‌نوائی با دستگاهی که آنان را در همین زندان خاك و تن نگه‌می‌داشت نبود. هر که زرتشتی نبود با امپراطوری بیگانه بود و نظام اجتماعی او را در خود نمی‌گرفت. در نظر دستگاه حاکم‌چنین نظامی هر مخالفت نشان خودنمائی «دیویسنا» و کوششی اهریمنی است که باید به‌نیروی تمام له شود. جوهر چنین دریافتی از زندگی اجتماعی سخت محافظه‌کار و ارتجاعی است، پیوسته نظر به‌گذشته دارد تا وضع موجود را دریابد و از هر دگرگونی ناچیز پرهیزد. در این فضای خفقان‌آوری که هر کس در چار دیوار خود می‌پژمرد، آنان که به‌افکار و ادیان تازه می‌گروند به‌آزادی ذهنی تازه‌ای دست می‌یابند. اگر در کردار و در اینجا گرفتارند، در پندار و در آنجا آزادند.

در اندیشهٔ زروانی خدائی که غمخوار خوشبختی و بدبختی آدمی نیست: زمان بیکران، (زروان اکرانه) تقدیر کسان را از پیش رقم زده است و کسی را یارای تغییر آن نیست. جبری زروانی حاکم بر زندگی اجتماعی است. در این جهان دشمن‌خو بسیار کسان شهیدند. پیوسته آرزوها و کارهائی که با منطق مغز و قلب آدمی سازگار است سرکوب می‌شود تا آنچه با منطق ضرورت‌های اجتماعی سازگار است سر برکشد. در چنین کارگاهی که انسان را چون خشت به‌قالب می‌زنند درخت شهادت برومند و سایه‌افکن است. و خاطر پریشان در این سایه، باری آرامشی

می یابد.

شاهزاده‌ای با جسم و جانی چنان، با هنر و گوهری به کمال، جوانی به غایت زیبائی صورت و سیرت، فرو می ماند و ناچیز می شود اما به یمن مرگ او روزگار تبه‌کار نیز تباه می شود. اکنون همه آنان که از این روزگار و از آن مرگ بیزارند از نامرادی سیاوش بهره‌ای و از «کار» دورانساز او نصیبی دارند. آنها نامرادیها را چون پرتوهائی که به کانونی بتابد در سرگذشت سیاوش گرد می آورند و آنگاه جوهر و تجسم زندگی اینجهانی خود را درمی یابند. اگر مرگ سیاوش تباه نیست، پس مرگ همه آنان که زیستنی چون او دارند بیموده نیست. آن ناکامان نیز هر يك به فراخور «کار» خویش سوشیانسمهای زمان خودند و از برکت سیاوش حقیقت زندگی آنجهانی را نیز درمی یابند.

در زندگی سیاوش موهبتها و فضیلتهای فرد، رویاروی جز خود - جهان و اجتماع - لگدمال می شود. ولی در مرگ او همان موهبتها و فضیلتها، گردش روزگار را دگرگون می سازد. در اینجامرگ از زندگی تواناتراست. امید به مرگ چون از سرچشمه ایمان سیراب باشد دشواری حیات را آسان می کند. دیگر زندگی چهره عبوس اما دل مهربان دارد. پس محنت این عمر ناپایدار را به راحت پایدار پس از مرگ حواله کنیم و اگر نمی توان اکنون طرحی نو در انداخت باری آن نیامده ندیده را دریابیم.

تا هوس اجتماع برآرزوی آدمی فرمانرواست و اجتماع و فرد دو ناساز نابرابرند، شهید قهرمان است. زیرا حتی آنگاه که با دنیای گرداگرد نمی‌ستیزد دست‌کم آن را نمی‌پذیرد. و در هر حال شهید باید سزاوار زیستن باشد تا کشتن او به هر تقدیر و از هر جانب ستم باشد و همدلی را موجب شود. بویژه مردی چون سیاوش تنها شهید اجتماع و اطرافیان نیست. او شهید روزگاری است که اجتماع خود دست‌افزاری است در دستهای او.

هرچند پس از سقوط ساسانیان شالودهٔ اجتماع، روابط طبقات و استنباط از طبیعت و مابعدطبیعت دگرگون شد و نظام فکری دیگری فرمانروا گشت اما بیداد روزگار و ستم اجتماع همچنان بر آدمی مسلط بود. پس نه تنها از برکت شاهنامه سرگذشت سیاوش تا امروز به زندگی خود زیست می‌کند بلکه در ادب فارسی همیشه «مظلّمهٔ خون سیاوش دامن شاه ترکان» را گرفته است. زیرا خاک ضمیر ما هرگز خون سیاوش را نخواست و ننوشید.

«اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مطربان آن سرودها را کین سیاوش گویند. . . . مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحهاست چنانکه در همهٔ ولایتها معروف است و مطربان آن را سرود ساخته‌اند و می‌گویند و قوالان آن را گریستن مغان خوانند و این سخن زیادت از سه هزار سال است<sup>۵۶</sup>. . . .»

حتی هنوز در پاره‌ای از گوشه‌های دور، سیاوش شهید کامل و سرنوشت او نشان ظلمی است که انسان عرصه آنست «در مراسم سوگواری نیز در کوه کیلویه زنهائی هستند که تصنیفهای خیلی قدیمی را با آهنگ غمناکی به مناسبت مجلس عزا می‌خوانند و ندبه و مویه می‌کنند. این عمل را سوسیوش (سوگ سیاوش) می‌نامند.<sup>۵۷</sup>»

اندوه مرگ هجوم می‌آورد و دل خود را با سرود مرگ سیاوش تسکین می‌دهیم که ناسزاوارترین مرگی است از آن مردی سزاوارتر به زیستن. جائی که بر چنان آزاده‌ای چنین ستمی رود چه جای زاری من و توست.

جهان چون من و چون تو بسیار دید

نخواهد همی با کسی آرمید

(ج ۵ ص ۲۰۳)

شهادت پدیده‌ای مقدس و در نتیجه بامعتقدات دینی درآمیخته است. پس از اسلام دین و دنیای مرد ایرانی تغییر کرد. اما بسیاری از تصورات آیین و اجتماع کهن که در اعماق ناخودآگاه وی رسوب کرده بود برجای ماند. پس از زمانها پاره‌ای از یاد رفت و پاره‌ای دیگر با اندیشه‌ها و زندگی جدید درآمیخت و تصورات و ذهنیات تازه‌ای ساخت.

داستان شهادت سیاوش از این گروه ماندنیها بود و ماند. اما از آنجا که شهید قهرمانی دینی است مؤمنان تازه نیازمند شهیدی از مقدسان دین خود بودند. البته

شهادت سیاوش نیز وابسته به عالم بالاست اما او نمی-  
توانست در نظر مسلمانی مؤمن مبشر نجات باشد. زیرا  
این موهبت را هر دینی از راه خود به پیروانش نوید می-  
دهد و انجام آن را از بزرگان و مقدسان خود چشم دارد.  
در نظر چنین مسلمانی سرگذشت آن نامراد هشدار و  
عبرت است، نشان بیداد قویدستان دنیا دار و مظلومی  
پاکان و پیروزی نهائی حقیقت بر کذب است. دنیای فانی  
جنت افراسیاب و جهنم سیاوش است و آخرت باقی به  
عکس. اما دیگر او را در مقام آن برگزیده‌ای که بارسالتی  
آسمانی روزگار را دگرگون کند نمی‌دانند.

مسلمانی ایرانی که در آب و هوای سنتهای اساطیری  
و فرهنگی خود می‌روید محتمل است که سیاوش را در چنین  
مقامی احساس کند. در پس چنان تصویر خود آگاهی از افسانه  
شاید چنین دریافت ناخود آگاهی نیز خفته باشد. اما این  
دریافت نمی‌تواند به خود آگاه مرد مسلمان راه یابد. زیرا  
هر چند مجوسان اهل کتابند ولی رستگاری و معاد تمهیدات  
دیگری دارد. چون «عالمی دیگر ساخته شد آدمی دیگر ببايد  
ساخت.»

و این آدم دیگر حسین علی شهید کربلاست. سیاوش  
الهی جای خود را به او وا گذاشت و تعزیه جای سوگ  
سیاوش را گرفت.

شهادت از آن شیعیان است که در عین مسلمانی با  
دستگاه خلافت بغداد بیگانه بودند. در دورانی که مسلمانی  
مرادف قومیت و فرهنگ عرب بود عجمان که از تاریخ و  
فرهنگ خود گسیخته نشدند، چون قوم متفاوتی بر جای

ماندند. آنها به سبب مسلمانی در عربها مستحیل نشدند و در نتیجه حکومت خلیفه بغداد برای آنان حکومت قومی دیگر بود.

البته در دوران اسلامی تاریخ ایران، ملیت نشان یگانگی یا بیگانگی نبود. اسلام آن رشته‌ای بود که مؤمنان را بهم می‌پیوست. هر که مسلمان بود خودی بود و هر که نبود بسته به آیینی که داشت، بدرجات بیگانه بود. مسلمانان برادر بودند اما ایرانیان مسلمان، برادران ناتنی. مذهب تشیع این احساس غیریت را شدیدتر کرد. اگر دین وجه اشتراك مردم بود پس خلاف در دین و پیروی از مذهبی دیگر وجه اختلاف و مایه جدائی بود.

بدینسان شیعیان ایرانی دستگاه خلافت را ظلمه و فرمانروائی آن را ناحق می‌دانستند و خود را از نظر مذهبی و قومی برحق و ستم‌دیده می‌پنداشتند. این احساس مظلومی مضاعف آنان را به مظلومان دیگر، به خاندان علی می‌پیوست. شیعیان به مذهب آنان و در دشمنی با خلیفه دمشق و بغداد همدل آنان بودند.

ماجرای شهادت حسین و همراهان او نه تنها در دل شیعیان که در نظر مسلمانان عدالت‌طلب، مقابله تشنگان حقیقت است با فاسقان دنیا دار<sup>۵۸</sup>. آنگاه که حسنک وزیر را به کشتن می‌برند به یاد شهید کربلاست که می‌گوید: «جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که

۵۸. ترجمه تفسیر طبری به اهتمام حبیب یغمائی ج ۵ ص ۱۳۸۶ به بعد

دیده شود.



بردار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم<sup>۵۹</sup>. «حسنک را تهمت زده بودند که قرمطی است اما از انکار او و سخن ابوالفضل بیمهقی چنین برمی آید که این فقط دستاویز قتل بود. پس در نظر گوینده و نویسنده‌ای اهل سنت هم مرگ امام سوم ظالمانه‌ترین و ناحق‌ترین مرگ است که بدان مثل می‌زنند. تا شیعیان شیفته آن بزرگوار، خود چه گویند.

باری آن سنت شهادت و سوگواری برای سیاوش که تاریخ بخارا بدان اشاره‌ای کرده ظرفی به از این نمی‌یافت<sup>۶۰</sup>. آنچه بانظام فکری دین جدید همساز نبود فراموش شد و آنچه ماند از اختلاط با وقایع تاریخی و داستانی دیگر اسطوره امام حسین و شهادت او و یارانش را فراهم ساخت. کارکرد این تحول ناخودآگاه و بسیار پنهان در بطن تصورات مؤمنان بود. از همین رو نشانه‌های آن نیز در ادبیات کتبی و حتی شفاهی زبانهای ایرانی و فرقه‌های مذهبی ایرانیان سخت نادر است. از جمله در سرودهای دینی «یارسان<sup>۶۱</sup>» روح عالی قلندر از هابیل به جمشید و

۵۹. تاریخ بیمهقی به‌اهتمام دکتر فیاض ص ۱۸۴

۶۰. «در فضیلت امیرالمؤمنین حسین علیه‌السلام»

... بسی خون کرده‌اند اهل ملامت  
هر آن خونی که بر روی زمانه‌ست  
چو ذاتش آفتاب جاودان بود  
چو آن خورشید دین شد ناپیدار  
ولی این خون نخسبد تا قیامت  
برفت از چشم و این خون جاودانه‌ست  
زخین او شفق باقی از آن بود  
در آن خون چرخ می‌گردد چو پرگار  
خسرونامه منسوب به‌عطارد به‌تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری ص ۲۵

۶۱. سرودهای یارسان از آن پیروان اهل حق است. «مذهب یا مسلک اهل حق یکی از رشته‌های وابسته به مذهب تشیع است و مجموعه‌ای است از عقاید و آداب خاص مذهبی که با ذخایر معنوی ایران پیش از اسلام و افکار فرق غالی پس از اسلام - که بخصوص در مناطق غرب ایران پراکنده بوده‌اند - درهم آمیخته است. (دکتر محمد مکرری. مقدمه شاهنامه حقیقت ص سوم)

از وی به ایرج و سیاوش و امام حسین و سپس به باباطاهر  
و دیگران... حلول کرد<sup>۶۲</sup>.

۱- آو<sup>۶۳</sup> تشت طلا

۲- سه دونم چین<sup>۶۴</sup> آو تشت طلا

۳- اول سیاوخش دومین یحیی

۴- سیمین حسین پورشهنشاه

۵- و تشت طلا کردن نخچیرم

۶- جدا کردن رأس منیرم<sup>۶۵</sup>

۶۲. «سرودهای دینی یارسان» ترجمه ماشاءالله سوری نقل به معنی از ص

۸۹ تا ۹۵

«... به باور یارسان انسان دارای ذره‌ای از ذرات خدایی است... این  
ذرات الهی که در جسم آدمی وجود دارد همیشه در نزد پاکان و برگزیدگان در  
گردش می‌باشد. یارسان این حلول را تناسخ (دونادون) می‌گویند.»  
«دون» برگزیده‌ای است که ذات پروردگار در او حلول کرده است.  
(همان کتاب ص ۱۷۶)

۶۳. آن

۶۴. رفته است

۶۵. همان کتاب ص ۱۵۲ متن قسمتی از سرود شماره ۴

اسطوره خون سیاوش به صورت‌های دیگر با شهادت یحیی درآمیخته  
است. در تعزیه شهادت یحیی عالم (به‌شاه) می‌گوید:

خطاب من به تو ای پادشاه عرش سریر

شنو تو عرض مرا و کلام من بپذیر

کنون که کشتن یحیی ترا بود منظور

بدانکه من به تواریخ دیده‌ام مسطور

که قطره‌ای اگر از خون او چکد به زمین

دگر گیاه نمی‌روید از زمین به یقین

درین خصوص نما فکری ای امیر دقیق

که خون او نچکد بر زمین به هیچ طریق

(تعزیه شهادت یحیی ذکر یا. نسخه خطی کتابخانه ملک شماره ۴۸۱۶)

... آنجا که یحیی را کشته بودند آن خون همی جوشید، و هرچند

که خاک بر سر آن می‌ریختند خون بر سر خاک می‌آمد و همچنان می‌جوشید.

و خبر این خون یحیی به همه جهان پراکنده شد، و مردمان می‌گفتند که: ملک

هیردوس با مردمان یکی شد و یحیی را بکشتند و آن خون او هیچ نمی‌آرآمد ←

- ۷ - رواج (دهنده) هردین سرحلقه پادشاهان  
 ۸ - جمشید جم‌بند، نگهدار راههای (تنهائی)  
 ۹ - (توئی) ایرج، یحیی، سیاوش کی  
 ۱۰ - (آنگاه به صورت) حسین در کربلا کشته شدی  
 ۱۱ - عالی قلندر، طاهر قلندر  
 ۱۲ - دیگر چه گویم (برایت) پوراسکندر<sup>۶۶</sup>

بدینگونه حسین علی پس از سیاوش و یحیی و دیگران می‌آید<sup>۶۷</sup> و شهادت او صورت دیگری است از مرگ آنان. در اینجا شهید تازه پیشینیان را به فراموشی نمی‌افکند بلکه در سلسله شهیدان با آنها در آمیخته می‌شود. ذات پروردگار در برگزیدگانی حلول می‌کند و عجب آنکه همین برگزیدگان شهید می‌شوند. گوئی دنیای خاکی وجود آنها را بر نمی‌تابد و اگر چه این دنیا با ذات خدا کاری نمی‌تواند اما جسم او را تباه می‌کند. شاید با این حلول پیاپی زمین هرگز خالی از حجت نماند و همیشه امام

→ همچنان می‌جوشد.

(ترجمه تفسیر طبری بتصحیح و اهتمام حبیب یغمائی ج ۱ ص ۲۱۰)

۶۶. همان کتاب، قسمتی از سرود شماره ۸ ص ۱۵۰

۶۷. در تعزیه نیز شهادت حسین کشتن یحیی را به یاد می‌آورد. زینب

درباره برادر می‌گوید:

مهلتی پیر یحییای زارم

طشت آبی برایش بیارم

خون پاکش به گل کی گذارم...

و اندکی بعد در مجلسی دیگر از همان تعزیه می‌گوید:

یکدم اجازه بده آیم به قتلگاه

رنگین کنم به خون این کهنه معجرم

حیف است خون حلق تو ریزند بر زمین

یحییای من! اجازه که طشتی بیارم

(تعزیه روز عاشورا - شهادت امام حسین. نقل از یک نسخه خطی: قزوین ده موشقین)

عصری باشد.

باری، زاری بر مردگان از دیرباز مرسوم بود که اوستا آن را منع می‌کرد و معتقدان به آن همچنان بر عزیزان از دست رفته می‌گریستند. ایرانیان پس از مسلمانی هم سالها با سرودها و به‌آیین خاص برای سیاوش دین و اساطیر پیشین سوگواری می‌کردند. نه تنها در بخارا که در مرو نیز نشانی از گریستن و سرود خواندن در دست است<sup>۶۸</sup> از جانبی دیگر «همیشه سوگواری بر مردگان یکی از رسمهای همگانی دیلمیان بود<sup>۶۹</sup>».

دیلمستان سرزمین سرکشی بود که دیر به دست عربها افتاد و کم با راه و رسم آنها در آمیخت و هرگز خلیفه بر آنجا به آسودگی حکومت نکرد. اینان مردمی ساده بودند که به پادشاهی رسیدند. فرزندان بویه ماهیگیر. پس اگر عادت و رسمی در میانشان بود اصیل بود نه عاریتی و حاصل آشنائی با تمدنهای دیگر. این دیلمیان در بغداد برای امام حسین عزاداری کردند.

«در دهم محرم این سال معزالدوله دیلمی به مردم دستور داد که برای حسین علی دکانهایشان را ببندند و بازارها را تعطیل کنند و خرید و فروش نکنند و نوحه بخوانند و جامه‌های خشن و سیاه بپوشند و زنان موی

۶۸. ملك الشعرا بهار. سبك شناسی ج ۱ ص ۲۱ دیده شود.

۶۹. مینورسکی:

Société des études iraniennes de l'art persan 3. p 19:

رکن‌الدوله سه روز برای پدرش و معزالدوله به سبب بیماری برای خودش عزاداری کرد. صمصام‌الدوله پس از شکست روزه گرفت و جامه سیاه پوشید (مقدسی به نقل از مینورسکی همان جزوه پانوشت ۵۳)

پریشان و روی سیاه کرده و جامه چاک زده نوحه بخوانند و در شهر بگردند و سیلی به صورت بزنند و مردم چنین کردند. و سنیان به سبب زیادی شیعیان و نیز بدان سبب که پادشاه با ایشان بود، قدرت نداشتند که مانع این کار شوند.<sup>۷۰</sup>»

دیلیمان شیعی به آیین خود برای شهید کربلا عزاداری کردند. این نخستین «دسته» مذهبی بزرگی است که از آن با خبریم و می دانیم که مانند سرودهای غم انگیز پیشین در اینجا نیز نوحه می خواندند و بر مرگ می گریستند. سنت سوگواری در عزاداری شهید تازه بکار گرفته شد. مردی اساطیری جای خود را به مردی تاریخی داد تا پس از چندی این مرد نیز در مرز مبهم اسطوره و تاریخ جای گیرد. آیین سوگواری گسترش و تکامل یافت و «سرود خوانی و گریستن مغان» به نوحه خوانی و دسته بدل شد که تعزیه ثمره بعدی اینهاست.

خبری که از تعزیه داریم از زمانهای نزدیک است اما آنچه در دوره قاجاریه بود و از آن با خبریم، آن متن و اجرا و اقبال عموم و ساخت و پرداخت تمام نمی توانست یکروزه بروید و رشد کند. گرچه گذشته پنهان است اما این تکامل شاید حاصل عمری دراز باشد.

استنباط از پدیده شهادت نیز چون آداب و رسوم آن به یکسان نماند. سیاوش تا دم مرگ مردی است جبری که از قضای آمده و نیامده نمی گریزد و تنها مرگ همه چیز

و از جمله خود او را زیر و زبر می‌کند. اما حسین شیعیان گرچه قضای آمدنی و تقدیر خود را نیک می‌شناسد اما با آن سر جنگ دارد و می‌جنگد. او نتیجه جنگ را می‌داند و چون کشته شد پیروز شد زیرا توانست دنیای فانی را فدای آخرت باقی‌کند و با ترک جسم روح را برهاند و در برابر ظلم اهل دنیا پاسدار عدل الهی باشد در دنیا.

در آن دوران شورش‌های بابک و یعقوب و شعر درشت و سرکش ناصر خسرو، رافضی و قرمطی و اسمعیلی و فلان و بسیار در جنگ با دستگاه خلافت به شهیدی حسین و یا شاید مردان دیگر نظر داشتند و از مردن راه زیستن می‌آموختند. در آن روزگار بی‌آرامان شهید کربلا پنداری آن پهلوان است که پس از مرگ هم سوار بر اسب در میان پیروان خود و مایه بی‌پروائی دل آنهاست.<sup>۷۱</sup>

در این چند صدسال اخیر و اندکی پیش از آنکه تشیع مذهب رسمی ما شود، اجتماع پاشیده و زندگی اجتماعی درهم و بی‌سامانی داشتیم، حیات معنوی ملت دستخوش پریشانی بود. ناکامیها و خونریزیهای پیشین اکنون ثمر می‌داد. آنهمه کشمکشهای قرنهای نخستین و تاوانهای سنگین که در دشمنی با خلفای اموی و عباسی پرداختیم چندان به‌جائی نرسید و سرانجام خواجه نصیر طوسی نه از دست جانشینان حسن صباح که در رکاب‌خانی مغول به بغداد رفت.

۷۱. سید (Cid) پهلوان نامی جنگهای دینی و ملی اسپانیاییها به‌ضد تازیان پس از مرگ نیز سوار بر اسب در میان سرداران و سپاهیان و مایه دلگرمی و پیروزی آنها بود.

به تدریج که حس ناکامی در برابر فرمانروایان خودی و بیگانه - ایرانی و عرب و ترك - و دلزدگی از دنیای بیرونی فزونی می‌گرفت، پناه به دنیای درون و اتصال با عالم دیگر در همگان رسوخ می‌کرد و فرهنگ خاص خود را می‌آفرید. در آغاز سنائی و ناصر خسرو و یامنوچهری و عطار کما بیش در هم کار می‌کردند و چون فرهنگی بسیار چهره اما یکپارچه و همساز در روح مردم بهم می‌پیوستند. اما پس از آنهمه نامرادیها، با هجوم مغولان حرف صوفیان و عارفان درست شد. دیگر کلام عزیزالدین نسفی به دل می‌نشست نه عنصر المعالی. اندیشه درخویش و دور پرواز حافظ در رگهای روح جاری شد اما از راه و رسم زیستن آنچه بجا ماند اخلاق دغل گلستان بود که هنوز هست: اخلاق ضعیفان محتال در برابر زورمندان جبار. و مداحی به نام انوری که گدایی را آیین شاعری می‌دانست<sup>۷۲</sup> چون فردوسی در شمار پیمبران شعر درآمد.

در فقر فکری و هرج و مرج اجتماعی آخرین سالهای حکومت صفویه و قرنهای بعد آن روحی که خطر می‌کرد و مهتری از کام شیر می‌جست، رفته بود.

مردمی که در اجتماعی گسیخته بسر می‌برند از هم جدا مانده‌اند. گرچه هرکس گلیم خود را می‌پاید اما از عاقبت کار هم غافل نمی‌ماند و می‌کوشد که از درون خود پنهانی «نقبی» به خدا بزند تا هر دو جهان را دریافته باشد. انحطاط مثل موریانه چهارستون فکر را می‌جوید و

۷۲. بدین دقیقه که گفتم گمان کدیه مبر

ببنده، گرچه گدایی شریعت شعر است

دیوان انوری به کوشش سعید نفیسی ص ۲۹

فرو می‌ریخت. عرفان بزرگ مولانا که انسانش خدا و خدایش انسانست جای خود را به درویشی فلان علیشاه داد و شهید، شهید دیگری شد.

آن حسین که مردم مملکت خراسان می‌شناختند، حسین هزار سال پیش، آن بود که نصیحت خویشان و آشنایان را به هیچ گرفت و به قصد جنگ به کوفه رفت و در روز کارزار به دشمنان گفت: «هرکی داند از شما که من کیستم خود داند، و هرکس که نداند، من پسر دختر پیغامبرم و پسر عم‌زاده‌ام ویم... و شما بدین بیابان آهنگ کشتن من کردید، و نه از خدای ترسید و نه از روز رستخیز. و نه از روان پیغامبر شرم دارید. من تا اندر میان شما خون کس نریختم و خواسته کس نستم، به چه حجت خون من حلال دارید؟» و پس از ششصدسال حسین روضه‌الشهدا - مثل حسین امروز - غریبی زار و نالان است: «ای اهل عراق سوگند بر شما می‌دهم که می‌دانید که من نبیره مصطفی‌ام و سبط رسول خدایم و جگرگوشه فاطمه زهرا ام و قره‌العین علی مرتضی‌ام. برادرم حسن مجتبی است... عمم جعفر طیار... به چه وجه خون مرا حلال می‌دارید و آبی که بر دد و دام و یهود و نصاری حلال است از من باز می‌گیرید و... در این اثنا آواز گریه و زاری اطفال و نسوان اهل بیت از خیمه به‌سمع همایون امام حسین رسید. آن حضرت از استماع آن متأثر شد... پس عباس و علی‌اکبر را فرستاد که بروید و با ایشان بگوئید که فردا شما را بسیار باید گریست حالا در گریه تعجیل مکنید



ایشان خاموش شدند امام باز سر حرف خویش رفت و گفت  
ایها الناس بدانید که خداوند تعالی کذب را حرام گردانیده...  
اکنون که به قول شما آمده‌ام به مکرهای نهانی  
قصدهای ناگهانی می‌کنید و آبیگینه نازک دل‌های ماغریبان  
را به سنگ‌غدر و جفا درهم می‌شکنید اگر از نایره مکر  
شما که متاع صبر و سکون مرا سوخته حرفی به گوش کوه  
فرو خوانم فی الحال صفت «بست الجبال بساً» برو پدید  
آید و اگر از صاعقه جور شما که بنای شکیبائی اصحاب  
مرا از بنیاد برانداخته رمزی بروز روشن نمایم در زمان  
اثر ظلمات «بعضها فوق بعض» از او ظاهر گردد و حالا  
به سبب شما دارالملک راحت را از یغماگری لشکراضطراب  
خراب می‌بینم و سفینه آمال را از هبوب عواصف ملال در  
غرقاب انقلاب می‌یابم:

دریای غصه را بن و پایان پدید نیست

کار زمانه را سرو سامان پدید نیست

دارم درون جعبه دل صد هزار تیر

پنهان چنانکه يك سر پیکان پدید نیست<sup>۷۴</sup>»

بیداد قرن‌ها کار خود را کرد. احساس ناتوانی و

مظلومی خونی است که قلب اجتماع را زنده نگه می‌دارد.

شجاعت حسین در خاطر مردمی درمانده و زبون سرنوشت

راه نمی‌یابد. اما ظلم را که چون سیلاب هجوم می‌آورد و

چون کرم زیر پوست می‌دود حس می‌کنند، به آن می‌اندیشند

و چون کاری نمی‌توانند در انتظار آخرتند.

۷۴. ملاحسین واعظ کاشفی: روضه الشهداء. به تصحیح و مقابله حاج

مرد آرمانی چنین مردمی ستم‌دیده‌ای است که او و اهل بیتش را تشنه، به‌زاری کشتند و به‌اسیری بردند. پنداری شهید کربلا آن پهلوان است که جسدش همچنان برخاک افتاده و هر بیداد که برجان و تن خلایق رود پهلوان باز می‌میرد و خون تازه از جسد فرو می‌چکد. و شهادت زخمی است در قلب تا کدام قاتل دستی بر آن نهد<sup>۷۵</sup>. تاشیعیان اینند که هستند او خاک افتاده‌ای است عرصه باران بلا! و مؤمنان که قربان غریبی و تشنگی لبهای او می‌روند نامرادی خود را نوازش می‌کنند. امام این بیم‌زدگان، تن به‌قضا داده‌ای بیچاره است. در تعزیه چنین امام و اهل بیتی را می‌نمایند و گریز هر روضه، گریستن است بر شهیدی که گوئی کردار او در این جهان تنها گریستن بود و جز این نبود.

شهادت نوعی حماسه منفی است، چه در سیاوش و چه در حسین. آرزو یا اراده بالقوه مریدان که زاده نمی‌شود و جسمیت عمل نمی‌یابد، به‌مرادی کامل به‌مردی آرمانی منتقل می‌شود. در دنیائی که آدمی به هر تقدیر ناچیز می‌شود، مرگ فرجام کار قهرمان است بویژه که او تجسد اراده محبوس هواخواهان باشد. و هرچه مرگ نارواتر و غم‌انگیزتر، اجابت نیازهای روح پیروان تمام‌تر! از این نظرگاه شهادت فرجام به‌کمال و ضروری چنین قهرمانی است.

۷۵. چون زیگفرید روئین‌تن را در شکار به‌نامردی کشتند جسدش را در کلیسا گذاشتند و همراهان یکایک بر آن دست می‌نهادند. تادست قاتل (HAGEN) بدان رسید زخمها شکافت و خون تازه از بدن مرده بیرون جهید.  
H. A. Guerber: Myths and legends of the middle ages p. 80

در این هستی با سود و زیان که در بهای هرروز زیستن باید روزی از عمر فدا کرد و برای به اندیشه زیستن ای بسا باید از نعمتهای معمول زیستن درگذشت، شهادت تاوانی است که انسان می‌پردازد تا آنچنان باشد که آرزو می‌کند و شهید آن است که این آرزو را نجات می‌دهد.

خدا در پیکر مسیح به زمین آمد تا «گناه نخستین» انسان رانده از بهشت را بازخرد. عیسای ناصری مصلوب شد تا روح یهودای اسخریوطی و تن مریم مجدلیه را از شیطانی که در آن بینوایان حلول کرده بود برهاند، برای آرزومندان رستگاری امکان رستگاری بوجود آورد. و منصور حلاج بر سردار آن خدای را که در خویشتن او بود و آن خویشتن او را که در خدا بود رهاند. «ای مردم مرا از خدای برهانید... که او مرا از من در ربوده است و به خود باز نمی‌گرداند و من پاس این حضور نمی‌توانم داشت و می‌ترسم از هجران که غایب و محروم می‌مانم. وای بر آنکه از پس این حضور غایب بماند و از پس این وصل مهجور شود»<sup>۷۶</sup>.  
 خدای عارفی چون منصور - در عین وحدت با او بی‌نهایتی است مطلقا دیگر و برای این بی‌نهایت محدود، در نیافتنی. و منصور جان سرگردانی است پیوسته در فراق و وصلی همزمان، هشیاری مست و یگانه‌ای دوگانه «نیمی از ترکستان و نیمی از فرغانه، نیمی لب دریا و نیمی همه دردانه.»

۷۶. اخبار الحلاج.

اینک این مرد بانجات از تن خاکی خدا را آزاد کرد و خود همه خدا شد. «ای تو من و ای من تو! نیست تفاوتی میان منی من و توئی تو مگر حدوث و قدم<sup>۷۷</sup>.» شهادت منصور رهائی عالم کبیر و عالم صغیر است.

امروز هم اگر بیزاری از بیداد روح مردی بی خدا را مسخر کند و او را از چند و چون عقل جزوی برهاند و او از فرط یگانگی با جهان چون دشنه‌ای به ضد جهان برخیزد و سرانجام وی را در آن دوردست دور بکشند، شهادت او رهائی است. اندیشه‌ای که در من زندانی است در او به عمل دست یافت و آزاد شد. گرچه این شهادت مرا که زندانی و زندانبان خودم نمی‌رهاند اما آرزوی رستگاری را از قفس دل من پرواز می‌دهد. مرا از ذات گرفتار خود خالی می‌کند و در طلب آزادی می‌راند، آنکه در زندان من بود و مرده بود اکنون زنده است و فراچنگ نیست.

شهادت سیاوش و حسین و مسیح و منصور و یا این خاکی از خدا بریده، نوعی تعالی است. از مرگ چیزی برتر و فراتر به جهان می‌آید که مردن سرچشمه زیستن است.

«چون افراسیاب بر ایرانشهر چیره شد و منوچهر را در طبرستان حصارى کرد از وی چیزی بخواست. منوچهر بپذیرفت و در برابر آن از افراسیاب خواست که همچند تیر پرتابی از ایرانشهر به وی باز گرداند. پس فرشته‌ای به نام اسفندارمذ حاضر آمد و منوچهر را فرمان داد تا کمان و تیری بدانسان که به تیرگر نموده بود برگیرد. (چنانکه

در کتاب اوستا آمده است) آرش را که پاك نژاد و با دین و دانش بود فرا خواندند و فرمان داد تا کمان بستاند و تیر رها کند. آرش بایستاد و برهنه شد و گفت: ای پادشاه و ای مردم بنگرید پیکر مرا که از هر زخم و بیماری پاك است. نيك می دانم که چون با این تیروکمان تیری بیفکنم پاره پاره خواهم شد و جانم تباه خواهد گردید و بیگمان خود را فدای شما خواهم کرد. پس بیکسو شد و کمان را به نیروئی که خداوند به وی بخشیده بود بکشید و بدان تیری بیفکنند و در دم پاره پاره گردید. و خدا باد را فرمود تیر را از کوه رویان بریاید و به دور دست خراسان میان فرغانه و طبرستان برساند. و تیر برتنه درخت گردوی ستبری - که از بزرگی در میان درختان جهان یگانه بود - فرود آمد... و مردم از افراسیاب رهائی یافتند<sup>۷۸</sup>.

هرچند در کتاب آن فرزانه آمده است که آرش گفت: «بیگمان خود را فدای شما خواهم کرد.» ولی در اساطیر ما چنین تصویری از شهادت، متأخر و بعدی است. سیاوش «فدای» کسی نمی شود خویشتن «باطنی - کیهانی» خود را نجات می دهد یعنی راستی را و هستی را. والا او نه فقط مرگ را نمی خواست بلکه در آرزوی مرگ کشنده خود بود. در زمان رفتن:

سیاوش بنالید با کردگار  
که ای برتر از گردش روزگار  
یکی شاخ پیدا کن از تخم من  
چو خورشید تابنده برانجمن

۷۸. ابوریحان بیرونی: آثارالباقیه (به اهتمام زاخاؤ) ص ۲۲۲ - ترجمه این قطعه از آقای رضا ثقفی است.

که خواهد از این دشمنان کین خویش

کند تازه در کشور آیین خویش

(ج ۳ ص ۱۵۱ و ۱۵۲)

اکنون که شب او را به اعماق می کشید دیگر کین سیاوش  
از آن کیخسرو است که چون «خورشید تابنده» برآید و  
آیین سیاوشانه خود را روا کند. آن پایان بسته، آغاز  
گشوده است. فرجام سیاوش آغاز سیاوش است.

شب

«کیهان‌شناسی» (Cosmologie) اساطیری، پیوستگی خدایان و نیروهای مابعدطبیعی و ظهور و بروز آنها در طبیعت و معرفت به طبیعتی است که همه نمودهای آن به عالم ماورا بستگی دارد. در اینجا انسان پدیده‌ای «آسمانزمینی» است که هستی دو جهانی او تکرار و بازآفرینی صورت نوعی (Archétyep) - خدایان - است.<sup>۱</sup> در اساطیر انسان اصل موضوع است ولی موضوع اصلی نیست، یعنی انسان است که به کیهان می‌اندیشد و نظام آن را باز می‌سازد و خود را در کل آن می‌نهد. او بی‌آنکه بداند اصل موضوع است ولی موضوع اصلی اندیشه، خود او نیست. در این حال او اندیشه‌ای است که نمی‌داند که می‌اندیشد و دیگر بیرونی خود - کیهان و نظام آن را - باز می‌سازد. انسان به‌اعتبار انسان بودن نگریسته نمی‌شود بلکه چون همه پدیده‌های جهان در پیوند با هستی دیگر و چگونگی این پیوند با آن هستی

---

۱. رجوع شود به:

Mircea Eliade: Le Sacré et le profane. p. 82 Idée  
Mircea Eliade: Le Mythe de l'éternel retour p. 52. Gallimard  
Mircea Eliade: Traité d'histoire des religions p. 344 Payot



متعالی سنجیده و دریافته می‌شود. واقعیت حقیقی انسان آنسوتر از این امر جسم و فعل و در ذات آن پیوند است، و بسته به چنان پیوندی به انسانخدا و انساندیو، به آدمیانی بیرون از نظام مشهود طبیعت برمی‌خوریم زیرا نظام حقیقی هستی، این نظام محسوس طبیعت پیدان نیست. در این حال کیومرث، جمشید، ضحاک یا زرتشت و افراسیاب حقیقی‌تر از کسانی هستند که در حد و همانند آنان جلوه‌گاه کیهان نیستند.

اما در حماسه انسان رویاروی انسان، جهان و خداست. کیهان نه به اعتبار خود بلکه به سبب آنکه محیط زندگی و مرگ آدمی و فراگیرنده اوست اندیشیده می‌شود. در اینجا انسان به اعتبار انسان بودن نگریسته می‌شود. حتی در حماسه‌هایی چون مه‌ابهارت و ایلیاد که خدایان دخیلند و به دست آدمیان جنگ می‌رانند در حقیقت مظاهر چگونگی وجود پویای انسانند.

در حماسه موضوع اصلی دیگر کیهان نیست، انسانی است که اراده خود را فعلیت می‌بخشد، خواست خود را با کردار در وجود می‌آورد و در این راه با هستی جز خود در کشاکش است. در اینجا موضوع اصلی انسان است. نه انسان اجتماعی. زیرا هرچند انسان به زندگی اجتماعی خویش آگاهست ولی خویشتن را به مثابه موجودی اجتماعی نمی‌نگرد و نه تنها حقیقت وجود خود که خاستگاه روابط اجتماعی را نیز در بیرون از اجتماع می‌جوید: در خدا و جهان.

پس انسان موضوع اصلی است، اما انسان در کیهان.

در اینجا نیز اصل موضوع انسان است اما بی آنکه بداند زیرا اصل را در جایی دیگر می‌جوید. در این حال او اندیشه‌ای است که نمی‌داند از خود می‌اندیشد ولی می‌داند که می‌اندیشد و به‌چه می‌اندیشد.

انسان حماسه خود را در رابطه با کیهان و از این دیدگاه می‌بیند و درمی‌یابد. او برای درافتادن با سرنوشتی که جهان زادگاه و پروردگاه آن است و برای ساختن تقدیر خویش، رویاروی هستی «جز خود» است: مقابله‌ای به موافقت و مخالفت، به همسازی و ناسازی.

در این زیستن به اراده و کردار، نیروهای این جهانی و آن جهانی با او یا به‌ضد اویند، و گاه در اویند. چنین انسانی بسیاری از ویژگی‌های عوامل مابعدطبیعی - اساطیری - را در خود دارد. «ارجونا» کمانداری با توانائی الهی است و آخیلوس و اسفندیار روئین‌تنانی یکی نظر کرده و دیگری مقدس. اما همه این «بیمرگان» در مرگ مانند همگانند، پس در زندگی نیز چون دیگرانند که گذرایند، آمدنی دارند و شدنی. بدینگونه انسان حماسی از پهلوان اساطیری «انسانی‌تر» است.

انسان در تاریخ خود به مفهوم تاریخ دست می‌یابد و این مفهوم خودناشی از دریافت «زمان تاریخی» است. «زمان مینوی» از عالم دیگر می‌آید، همیشه حضور دارد، يك خطی نیست و گذشته و آینده ندارد بلکه ادواری است و چون به‌خود باز می‌گردد مکرر و ابدی است و باز آفرینی‌چیزها را ممکن می‌سازد. ولی زمان تاریخی این جهانی است حرکتی يك جهتی و بی‌بازگشت دارد و چون

تکرار نمی‌شود گذراست و همچنانکه تباه می‌شود چیزها را - که در او بسر می‌برند - تباه می‌کند. نخستین، دریافت متقدم و اساطیری و دیگری دریافت متأخر و تاریخی زمان است.

با چنین دریافتی از زمان، دریافت انسان از خود نیز دگرگون می‌شود. او - سپنجی و ناتوان - بسیاری از ویژگی‌های اساطیری و مابعدطبیعی را از دست می‌دهد و با عالم بالا پیوندی دیگر می‌یابد.

انسان مذهبی گرچه به زندگی خود در تاریخ آگاهی دارد ولی نیز می‌داند که سرانجام زمانی این زمان تاریخی تمام می‌شود و رستاخیز هستی دیگری است با معیار و مقیاسی دیگر با زمانی ماندگار و ناگذشتنی، زمانی بی‌زمان.

در دوره‌های گذشته «تاریخ» شرح سرگذشت جهان و انسان بود که از اسطوره آغاز می‌شد و از حماسه می‌گذشت تا به تاریخ می‌رسید. «در ابتدا خدا آسمانها و زمین را آفرید<sup>۲</sup>» و کیومرث نخستین «زندهٔ میرا» بود. آنگاه از «سفر پادشاهان» یا سرگذشت کیانیان به تاریخ می‌رسیم. تنها پس از رنسانس، فکر تجربی و عقلی غربی تاریخ را از اسطوره و افسانه جدا کرد و فقط «واقعیات» و قانون علیت را معتبر دانست.

استنباط انسان از جهان با سیری آرام تحول می‌- پذیرفت و گاه انسان از امری واحد دارای دریافتهائی گوناگون و ناهم‌ساز، متعلق به دورانها و سرچشمه‌های

متفاوت بود که وحدت خود را در او باز می یافتند. بدینسان هیچ خط قاطعی تاریخ و حماسه و اسطوره را از هم جدا نمی کرد. پس بسیاری از اندیشه های کهن و صور تمثیلی آنها در تاریخ راه یافت. اما بهر تقدیر اندیشه غالب و موضوع اصلی تاریخ، حوادث و کسان: تجربه اجتماعی انسان است در زمان و مکانی مین. در اینجا اصل موضوع و موضوع اصلی انسان است. او می داند که از خود می اندیشد و به خود اجتماعی می اندیشد.

انسان تاریخی در چهارچوب محدود اجتماع است نه در بیکران کیهان. حتی در نظر مؤمنان نیز اثر مابعد طبیعت در تاریخ نامستقیم و بواسطه آدمی است. پس انسان تاریخی از توانائی و گستردگی آنجهانی جدا مانده و به خود محدود است.

چگونگی شخصیت افراسیاب در اساطیر و حماسه و تاریخ نمونه ای است از چنین تحولی. افراسیاب اساطیری پادشاهی شگفت است که در «اعماق زمین قصری آهنین به بلندی هزار قد آدمی برافراشت و ستاره و ماه و خورشید در آن نگاشت تا روشن بماند و هرچه خواست در آن فراهم ساخت و در این پناهگاه جویای عمر جاویدان بود. او در همین جا صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند برای اردویسور ناهید قربانی کرد تا به فرشناور در دریای فراخکرت که موهبتی ایزدی و تنها از آن کشورهای آریائی و زرتشت است دست یابد. او سه بار در طلب فر به دریای فراخکرت

پس او را بیافتند<sup>۸</sup>...»

در سیر از اساطیر به تاریخ چگونگی مابعد طبیعی افراسیاب به رفتاری طبیعی و اجتماعی بدل می شود. آن دیو به جادوگر و سپس پادشاهی ویرانکار بدل شد. او چون به تاریخ راه یافت ناچار در محدودیت «شخصیت تاریخی» افتاد.

کاوس حماسه نیز نه آن است که در اساطیر بود. در اینجا او بر آدمی و دیو و بر هفت کشور پادشاه بود، دیوان ویرانکار مازندران را به زنجیر کرد و جهان را از آسیب در امان داشت. بر بالای بلندالبرز کوه او را هفت کاخ زرین و سیمین و پولادین و بلورین بود. مردم فرتوت پا به مرگ چون به کاخ وی می رسیدند و طواف می کردند نوجوان و پانزده ساله می شدند.

آنگاه دیوان بر آن شدند که وی را تباه کنند. پس دیو خشم بدو راه یافت و پادشاهی بر هفت کشور را به چشم او ناچیز نمود و کاوس فریفته سلطنت بر آسمان و زمین شد و با ایزدان در آویخت و با گروه دیوان به تاریکی بیکران پرتاب شد و فرّه ایزدی از او گسست<sup>۹</sup>.

بدینگونه آن سلیمان روزگار گرفتار هم آنان شد که گرفتار او بودند و دیو خشم چون در وی رسوخ کرد دیو آز را نیز با خود به درون برد که دیگر خداوندی هفت کشور کاوس را بس نبود و در سر هوای خدائی داشت. و

۸. تاریخ طبری ص ۶۱۶

۹. دینکرت. نقل به معنی از یشتها ج ۲ ص ۲۳۰

آنگاه پیوند او و عالم ماوراء گسست و از خدا جدا ماند.  
انسانخدائی، انساندیو شد.

در شاهنامه از آن توانائی بی‌مانند و آن جایگاههای بلند آسمانی و بخشندگی عمر جاوید نشانی نیست. او پادشاه ناتوانی است که خود زمانی در زنجیر دیوان بود. کاوس در سیر از اساطیر به حماسه دگرگونی دوگانه‌ای دارد، یکی تحولی چون دیگران: انسانخدائی کیمهانی با ابعاد کوچکتر و توانائی کمتر بدل به پهلوانی می‌شود در پیوند با کیمهان. و دیگر تحولی از آن خود. اینک او یزدان اهریمن شونده نیست. از همان آغاز «شاخ بد از بیخ نیک» افکننده نام و گم‌کننده راه پدر است. در پادشاهی او آنچه بر ایران و ایرانیان می‌رود نه همان از افراسیاب که از بی‌فری او نیز هست. تاپرتخت نشست دیوی رامشگر او را فریفت که رهسپار مازندران و جنگ دیوان شود. ابلیس دل او را بیراه کرد و به سفر آسمانش فرستاد. «همه کارش از یکدیگر بدتر» است، سزاوار پادشاهی نیست و همچنانکه بزرگان ایران می‌گویند خلاصه او «شاه دیوانه» است. (ج ۲ ص ۷۶ و ۷۷ و ۷۹ و ۱۵۱ و ۲۰۰ و ۲۰۲ ج ۳ ص ۷۶ و ۱۹۹) و بسی زود فرء ایزدی را از دست می‌دهد.

از آنگاه که خبر مرگ سیاوش به ایران رسید دیگر او بیکاره و تهمتن همه‌کاره بود. کیخسرو را به فرمان گودرز و کوشش گیو یافتند. و چون شاهزاده بازیافته به ایران رسید زمام سپاه‌سالاری و جهانداری و جنگ و صلح

را بدست گرفت. زیرا کاوس «بی فر و برز» که آیین شاهان را پاس نداشت (ج ۳ ص ۱۹۹) نمی توانست کین سیاوش را بستاند. این لافزنی که خود را از جم و ضحاک و فریدون و منوچهر و کیقباد برتر می دانست (ج ۲ ص ۷۸ و ۸۲) در حصار افراشته پندار خود تنها ماند. توهم این برتری همدلی او را با همگان تباه کرد و دیگر برای همزبانی راهی نبود و سخن هر دوستی بی ثمر بود. به اندرزه‌های زال و هشدارهای سودابه دل نمی داد (ج ۲ ص ۸۱ و ۱۳۵) پس در مازندران و هاماوران اسیر شد. هر چند به یاری تهمتن از هر دو زندان نجات یافت اما خیال باطلی که از توانائی خود داشت چندان بود که به طوس می گفت رستم را زنده بردار کن. (ج ۲ ص ۲۰۰) در همه این احوال آن دیو خشم که در او راه یافته بود دیگر منش اوست، به اندک بهانه‌ای سر می کشد و سلطان فکر و عمل او می شود و آنگاه به قول گودرز

خرد نیست او را نه دانش نه رای

نه هوشش بجایست و نه دل بجای  
(ج ۲ ص ۱۵۴)

از این پدر است که سیاوش دل به دریا می زند و می رود.

کاوس اساطیر فرمانروائی دور و شبیح وار است، شخصیتی بی شکل با ابعاد بدست نیامدنی و کاوس حماسه همین مبتلای آشنا که «چون خبر حادثه سیاوش شنید جزع بسیار کرد که سیاوش روحانی را من کشتم نه افراسیاب<sup>۱</sup>».

۱۰. فارسنامه ابن بلخی، به تصحیح لسترنج - نیکلسن ص ۴۱

پادشاه توران هرگز در آرزوی مرگ سیاوش نبود. افراسیاب شاهنامه شاهزاده ایران را دوست دارد و در شگفت است که این روی و این بالا و این فره نه از آن آدمی است. و نابخرد است پدری که از چنین فرزندی شکیباست. زیرا خود بی سیاوش خورد و آرام ندارد و در خواب بی یاد او نمی خسبد. شاهزاده «خرم بهار، نگار و غمگسار» اوست (ج ۳ ص ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۹۱) در این حال افراسیاب پروار شیفته فرزندی است که چون آیت کمال و جمال از بهشت زمینی ایران فرا رسید. دیگر هستی و دارائی افراسیاب از آن سیاوش و جان و تنش پیوسته اوست (ج ۳ ص ۸۳).

گاه چنین می نماید که افراسیاب پدری است درمهر پدری بی همانند. چون پسر او «شیده» کشته شد و او از مرگ آن «سوار ماه دیدار، آن سرو جویباری» خبر یافت چنین گفت با مویه افراسیاب

کزین پس نه آرام جویم نه خواب  
مرا اندرین سوگ یاری کنید  
همه تن بتن سوگواری کنید  
همی ریخت از دیده خونین سرشک

ز دردی که درمان نداند پزشک

(ج ۵ ص ۲۷۷)

افراسیاب داغ پسر را به تنهایی بر نمی تابد. بلائی است به پهنای شب و به ژرفای مرگ که بر مردی به ناتوانی انسان نازل شد. و پادشاه توران که در رزم و بزم یگانه



روزگار است فرو می‌ریزد و غرق می‌شود و آنگاه فریاد او از آن اعماق برمی‌آید که مرا یاری کنید. او چون اسب سرکش گاردخورده‌ای زیر گنبد آسمان شیمه می‌کشد و نالهٔ خشم او برخاک می‌ریزد. کبکبهٔ سلطانی او پوچ شد. مرا یاری کنید. به یکایک شما نیازمندم. اما نه چون گروه مبهم همدردان. همچنانکه در جنگ به تن خویش در کنار منید در این غمی که جان مرا دیوانه می‌کند نیز با من باشید و هر یک پاره‌ای از آن را در تن خویش گیرید تا از آن مرا بکاهید.

از آنجا که جنگاوری و پهلوانی را از راه تن در وجود می‌آورد این سوگ مرا نیز در تن و اندام، در وجود بالفعل خود سوگواری کنید، هر چند که این درد نگاهد و درمان آن را کس نداند.

می‌گویم این درد جسمیت دارد، سنگینی و حجم دارد و به واقعیت دشنه‌ای است که بدن را پاره می‌کند<sup>۱۱</sup>.

غم کاوس از کشته شدن سیاوش به پریشانی درد افراسیاب از مرگ شیده نیست. چون کاوس از ماجرای فرزند خبر یافت «سرنامدارش نگون شد» و برو جامه بدرید و رخ را بکند

بخاک اندر آمد ز تخت بلند

(ج ۳ ص ۱۷۰)

این درد خصلت مشخصی ندارد که ویژهٔ کسی باشد دون کسان دیگر، مبهم و مجرد و کلی است بی‌حیات جسمانی

۱۱. مویه افراسیاب بر مرگ پسر دیگرش سرخه‌نیز دیده‌شود ج ۳ ص ۱۸۱

محسوس. گوئی کاوس بنا به رسم سوگوار است و شاعر نیز به زبان معمول و مألوف خود به غم بیجان او می پردازد و می گذرد.

باری بگذریم. افراسیابی که در کمین جان کیخسرو بود از دیدار او شرمگین است و رنگ می بازد و مهر وی در دلش کار می کند (ج ۳ ص ۱۶۵ و ۱۶۶) و یا در حق فرنگیس - با وجود آن آزرده گیها - هرگز دلش تهی از مهر پدری نبود. زمانی او شادمان بود که دخترش به بار آمد و سیاوش او را ارجمند می دارد. (ج ۳ ص ۱۱۶ و ۱۱۷) در کشتن سیاوش نیز دل پدر بر دختر می سوزد اما لجاج می کند و به دروغ می گوید از کجا می دانی در این بد چه مصلحتی است و تا فرنگیس را نبردند او نتوانست بد خود را در سیاوش عمل کند.

محبت همه نزدیکان و کسان افراسیاب در او رسوخ کرده است. چون خبر مرگ سپهسالار باوفایش پیران را شنید از آن درد بگریست افراسیاب

همی کند موی و همی ریخت آب

همی گفت زار ای جهان بین من

سوار سر افراز رویین من

(ج ۵ ص ۲۴۹)

و این پیران همان نگهدار و پروردگار کیخسرو دشمن است. این پیران - سردار سپاهی شکست دیده - از پادشاه می خواهد که یاری کند و به تن خویش به جنگ آید. و چون در ماجرای کیخسرو خود را گنجه کار می داند پیامی پوزشخواه می فرستد. ولی افراسیاب سپاسدار اوست که

در پاسخ می‌گوید تو جان و تن فدای من کردی و رنجها بردی، سپهر پهلوانی چون تو نیاورد و مرا پهلوانی گرامی‌تر از تو نیست. و اما از داستان کیخسرو

بدین من که شاهم نیازرده‌ام

بدل هرگز این یاد ناورده‌ام

نباید که باشی بدین تنگدل

ز تیمار یابد ترا زنگ دل

که آن بودنی بود از کردگار

نیامد بدین بدکس آموزگار

(ج ۵ ص ۱۶۶)

و سپس پیران را دل می‌دهد تا از شکست نهراسد.

افراسیاب در کار کسان خود «مصلحت‌اندیش» و مرد سود و زیان سیاست‌بازان و کاسبکاران نیست، اگر از آن او و برای او باشند و یا تصور کند که چنینند، او هم دوستمردی سپاسدار است.

و این خصلتی است که در کاوس نیست. او هیچ‌چیز و از جمله خود را پاس نمی‌دارد. از بیخردی به کسان و کارها معرفت ندارد تا ارج آنها را دریابد. نوشدارو از رستم دریغ داشتن و سهراب را در دام مرگ وا گذاشتن پاسخ نمونه‌وار اوست به نیکی دیگران.

یاری افراسیاب مهربان زمانی باجهان نیز سرآشتی دارد. پس از دیدار سیاوش امیدش آن است که زمانه بدو رام شود و دوکشور از آشوب جنگ بیارامد (ج ۳ ص ۸۳) چنین است که شاعر وی را «سالار نیکوگمان» می‌نامد (ج ۳ ص ۹۶) آنگاه که سیاوش به جنگ تورانیان آمده

بود افراسیاب خوابی دید و گزارش آن را از داندگان خواست. خوابگزاران گفتند که اگر شاه با سیاوش بجنگد، ترکان بسیار کشته می‌شوند. اما اگر وی را بکشند نیز جهان از کین او ویران و آشفته خواهد شد. پس پادشاه توران از این هر دو حال بیزار است و به خود می‌گوید:

بجای جهان جستن و کارزار مبادم بجز آشتی هیچ کار  
(ج ۳ ص ۵۲)

سیاوش پیش از دیدن افراسیاب بیمناک بود و به پیران می‌گفت که اگر آمدن من به توران مایه تیره‌بختی است راهی بنمای تا به سرزمینی دیگر روم و پیران می‌گفت دل آسوده باش که افراسیاب گرچه بدنام ولی مردی ایزدی است. (ج ۳ ص ۸۱) اما پیران از دوستی و خوش باوری چنین می‌گوید والا افراسیاب سرشتی یک رویه ندارد که بتوان گفت چنین است و چنان نیست. او دارای شخصیتی تو در تو و پیچیده است، معجونی سرشار از بد و نیک که اهریمن او یزدان او را فرا می‌گیرد.

نخستین بار که افراسیاب در کتاب می‌آید شاهزاده‌ای است در جنگ با نوذر. بیتاب و سرافراز می‌نماید و مدعی است که تیغش هر بسته را می‌گشاید (ج ۲ ص ۱۱) جنگی مردانه و سپس قتلی نامردانه می‌کند. مرگ پهلوانان توران را در میدان جنگ با کشتن پادشاه ایران که اسیر اوست تلافی می‌کند (ج ۲ ص ۳۵) برادرش اغریث را می‌کشد که چرا پهلوانان اسیر ایرانی را نکشت و رهایشان کرد.

با اینهمه او تنها به روی گرفتاران شمشیر نمی‌

کشد. در جنگ با ایرانیان جهان را به ناچیز می گیرد و  
به سپاهیان می گوید:

بریشان زهر سو کمین آورید

بنیزه خور اندر زمین آورید

(ج ۳ ص ۱۸۲)

چون رستم او را دید و شناخت افراسیاب

برآشفست برسان جنگی پلنگ

بیفشارد ران پیش او شد بجنگ

(ج ۳ ص ۱۸۸)

این از جنگهای نادری است که رستم بی حاصلی،  
همچنانکه رفته بود بازگشت. به افراسیاب آسیبی نرسید  
جز آنکه اسبش از پای درآمد. در جنگ با کیخسرو نیز  
یله نمی کند، به سخن گرسیوز گوش نمی دهد و از گرمگاه  
نبرد بیرون نمی آید. سرانجام جهن و گرسیوز عنان اسب  
او را می گیرند و بیرونش می کشند. (ج ۵ ص ۲۸۳).

زال افراسیاب مبارز را خوب می شناسد که به رستم  
می گوید خود را از او در امان دار (ج ۲ ص ۶۴) او  
پهلوانی پرتکاپو است که در جائی آرامی ندارد. به یکدم  
مهیای جنگ می شود و در آنی می گریزد. این  
فراری بیمانند، باد است و بدست نمی آید. چون از جائی  
عزم رفتن کرد

وزان جایگه خیره شد ناپدید

تو گفستی چو مرغان همی بر پرید

(ج ۵ ص ۳۱۶)

و خود لاف می زند که چون کار دشوار شود شب هنگام مانند

ستاره به آسمان می‌روم (ج ۵ ص ۳۰۶) پنداری «ویو» ایزد باد و مرگ و جنگ روحش را در تن او دمیده که زمانی بر ابر و زمانی در دم ازدهاست (ج ۳ ص ۱۹۵). اما افراسیاب با همه پردلی پهلوانی ترس آشناست که در فراز و فرود بارها گریخته است. در ناتوانی ترس چون سایه جان او را تیره می‌کند. با آیین آن پهلوان که بر سر مردانگی با مرگ در آویزد بیگانه است. چنین کسی هر بار چون خطر فرا می‌رسد «یکی اسب آسوده‌تر بر می‌نشیند و با ویژگان» از گیرودار حادثه می‌گریزد. (ج ۵ ص ۸۰) ای بسا که پیشاپیش دل جنگیدن ندارد و بزرگان یا سپاهیان وی را دل می‌دهند و به جنگ وامی‌دارند:

ز رستم چرا بیم داری همی  
چنین کام دشمن بخاری همی  
چنان دان که او یکسر از آهنست

اگرچه دلیر است هم یکتن است

(ج ۴ ص ۲۷۰ و ۲۷۷)

می‌رود و می‌گریزد. زیر زمین، برخاک و در آب، او پیوسته در گریز است. در آخر کار نیز کیخسرو او را — هر چند تنها و در مانده — به سختی بسیار به چنگ می‌آورد. اما کاوس درست به خلاف این، اگر به جنگ برود اسیر است. نه آیین کار را می‌داند و نه سخن دانندگان را می‌شنود. چون در مازندران نابینا و اسیر دیو سپید شد به زال پیام فرستاد که از نادانی پند ترا نشنیدم و پشیمانم اکنون باری بیا و مرا برهان و چون به زندان پادشاه هاماوران افتاد به پیام‌گزار رستم پاسخی دلیر و خردمند

داد و آنگاه که به جای پیمودن آسمان به خاک افتاد سخت شرمگین و غمزده شد. او که به سوی خدا دست یازیده بود زاهدانه توبه کرد و آمرزش خواست.

هر بار شکست و درماندگی خرد گریز پای این پادشاه را یکچند به وی باز می گرداند. اما این «خرد» از سنجش چیزها و کارها و دریافت حقیقت آنها بدست نمی آید و در نتیجه رفتاری هماهنگ با این دریافت در پی ندارد، عرضی و گذراست، از جانب جهان خارج تحمیل شده. حقیقت چون امری واقع، چون کوری و اسیری و سقوط، بر کاوس نازل می شود و او در موقع تازه ناچار آن را می پذیرد، همچنانکه زندان را «پذیرفت». اما چون رهائی فرا می رسد و آن موقع پیشین که کاوس را به رفتاری ناگزیر «خردمند» واداشته بود از میان می رود خرد او نیز زایل می شود و باز همان است که بود. زیرا این «خردمندی» حاصل کارکرد بخود و آزاد اندیشه نیست، وابسته به وضعی منفی - به ناتوانی - است، مانند سایه هستی وابسته ای دارد. این خرد حاصل اجبار در کردار است و چون آزادی کردار ممکن شود دیگر «خردمند» مجبور نیست که «بخرد» بماند، به اصل خود باز می گردد. این است که کاوس در اسیری بخرد و در آزادی نابخرد است.

گاه روزگار افراسیاب را نیز به سر عقل می آورد اما به معنایی و با کارکردی متفاوت. این یک می سنجد و خود را ناتوان می یابد و چاره کار را به خرد دست می یازد. او عقلی چاره گر دارد. در جوانی او را یک بار و آن هم پس

از دیدار رستم دوستدار آشتی می‌یابیم زیرا جز آشتی چاره نیست. توانائی دشمن چشمهای او را گشوده است. به پدر می‌گوید:

جز از آشتی جستنت رای نیست

که با او سپاه ترا پای نیست

(ج ۲ ص ۶۸)

اما دیگر از این سلامت نفس نشانی نمی‌یابیم مگر در پیری. بیداد او روی در زوال دارد و گردش روزگار با کیخسرو همداستان است. اکنون که ناتوانی خود را حس می‌کند می‌کوشد تا گره بسته را نه با شمشیر که با تدبیر بگشاید. و در این راه بغایت زیرک است. پیامی سرشار از پوزش و تهدید و نوید و پیمانهای خوش‌فریب به کیخسرو می‌فرستد (ج ۵ ص ۲۵۹) تا آنجا که جز شاه و رستم همه بزرگان ایران با او همداستان می‌شوند. (ج ۵ ص ۲۶۶) در این پیام چنین وامی‌نماید که هرچند همه سپاهی و به فرمان اویند ولی او از اینهمه خون بیگناه ریختن بیزار است که از خدای ترسانست نه از دیگری:

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم

و گر پیر گشتم دگر سان شدم

(ج ۵ ص ۲۶۱)

اما هم او دگرسان شده است و هم زمانه. زمانه با او نامهربان و او به سبب این نامهربانی هراسان و به سبب پیری هراسان‌تر است. و چه دست و پائی می‌زند تا مگر بی‌زیان‌تر از غرقاب برآید، اما کیخسرو خوب می‌داند که او از هجوم به ایران پشیمان شده و به نیرنگ چاره‌ای می‌جوید.



(ج ۵ ص ۲۶۴) و نیرنگ‌تر از همه آنکه به کیخسرو می‌گوید تو به‌سوی من آی و هرچه خواهی کن و کین سیاوش را به کاوس و گودرز واگذار که خود دانند و من. (ج ۵ ص ۲۶۱)

این شیوه دشمن به‌دشمن‌افکندن و خود در پناه بودن را او يك بار در آغاز پادشاهی آزموده بود. چون سهراب قصد ایران کرد افراسیاب سپاهی به‌هومان و بارمان سپرد. تا پشتیبان او باشند و اینان را گفت مگذارید فرزند و پدر یکدیگر را بشناسند و چون پسر کار پدر را ساخت از آن پس بسازید سهراب را

ببندید يك شب براو خواب‌را

(ج ۲ ص ۱۸۱)

سهراب کار تهمت‌ن را می‌سازد و شما کار سهراب را. شبی خواب را از او بدزدید و از بیداری و خواب بی‌نصیبش کنید.

«آز» آن دیو است که اهریمن آفرید و به‌فرجام آفریده آفریدگار را بلعید. افراسیاب به‌سبب آزمندی وجودی اهریمنی است.

دل شاه ترکان چنان کم شنود

همیشه برنج از پی آز بود.

(ج ۵ ص ۸۷)

و مانند اهریمن کشته‌آز خود است. او بهر تقدیر می‌خواهد که پادشاه بماند و این جهان‌داری با آن خواب‌که

دید، با کاوس و رستم و گودرز، با سیاوش<sup>۱۲</sup> و کیخسرو، از خارج و داخل تهدید می‌شود. پس ترس فرا می‌رسد و چون شبی که آسمان را در برگیرد اندک اندک جان او را لبریز می‌کند. گاه این ترس او را از مقابله با جهان باز می‌دارد و پهلوانی را به فریبکاری بدل می‌کند. آنگاه که خطر سهمگین‌تر است تا بتواند می‌گریزد. چون سیاوش به آتش نمی‌زند اما چون در معرکه‌ای گرفتار آمد به آب و آتش می‌زند تا برهد.

گرچه افراسیاب ترس‌آشناست ولی در ترس فرو نمی‌ماند و از آن فرا می‌گذرد. اهریمن در او تواناست و خشم و کینه ترس را پایمال می‌کنند و افراسیاب را به چنگ می‌آورند و مهابت آن دیو و اژدها در این جادو باز سر می‌کشد. در این حال حتی در روزگار پیری او پادشاهی است که با وجود فرار همه سپاهیان، از نبرد کناره نمی‌کند زیرا دلش چنان پر از «خشم و جوش» است که هیچ هشدار را نمی‌شنود. گریزنده گریزپا دیر می‌ماند و سخت می‌جنگد. او که می‌گفت:

سر مرد جنگی خرد نسپرد

که هرگز نیامیخت کین با خرد

(ج ۲ ص ۴۱)

۱۲. افراسیاب در اواخر کار می‌پنداشت که سیاوش در طمع پادشاهی‌اوست.

پشنگ همین اندیشه او را به وی باز می‌گوید:

سیاوش را چون پسر داشتی	برو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هرا	برو برگذشتی نبودی روا
ازو سیرگشتی چو کردی درست	که اوتاج و تخت و سپاه توجست

(ج ۵ ص ۲۵۷)

و بیخردی را لازمه شجاعت می دانست خود شجاعت نابخردی دارد زیرا این دلیری فقط در غلبه خشم و کین مجال بروز می یابد. آنگاه که افراسیاب بر نفس خود مسلط نیست ترس زائل می شود و او دلاور است. از این رو پادشاه توران با همه آن پردلی و تکاپو حالی انفعالی دارد نه فاعلی. شجاعت او تهور است.

اگر در حماسه، دشمن سرانجام باید تباہ شود، پس دلیری و جنگاوری سرکرده دشمنان باید چنان باشد که ناچار نتواند به پیروزیهای تمام بینجامد. تا این نتوانستن و شکست، باخواست خدا<sup>۱۳</sup> و نظام جهان که نابودی نهائی افراسیاب است، همساز باشد خصلت افراسیاب بنا به «کار» او در جهان شکل می گیرد.

در کار جهانداری نیز ترس رهنمای رفتار افراسیاب است. از همچنان او را به وادی ترس می راند.

سیاوش از افراسیاب می خواهد که بگذارد تا از توران بگذرد. پیران به شاه می گوید کاری بکن که نگردد و بماند. شاه تردید می کند: بچه شیر چون بنیرو برآید پرورنده خود را می شکند. (ج ۳ ص ۷۳) ولی سرانجام رضا می دهد. خیال بد پنهان می شود اما نیست نمی شود. سیاوش در توران می ماند، محبوب همگان و زمانه به دلخواه است. پیران دختر افراسیاب را برای او خواستگاری می کند. حتی در این بهار خوش نیکبختی افراسیاب در پاسخ می گوید که پیش از این گفتم و نپذیرفتی که

۱۳. چنین بود فرمان یزدان پاك

که بیدادگر شاه گردد هلاك  
(ج ۵ ص ۲۵۱)

پروردگار بچه شیر روزی هم از او مکافات می بیند. وانگهی شنیده‌ام که فرزند سیاوش و فرنگیس جهان را می‌گیرد و توران را در می‌نوردد و مرا برمی‌اندازد  
چرا کشت باید درختی بدست

که یارش بود زهر و برگش کبست

(ج ۳ ص ۹۷)

در آسوده‌ترین حال ترس او را آسوده نمی‌گذارد: ترس ویران شدن کشور و از دست رفتن تاج و تخت.

وگرسیوز بر همین زخمگاه زود شکن می‌زند. آن خواب که افراسیاب دیده بود و از هوش رفته بود، تصویر آن کشور ویران و پادشاه اسیر از میان به‌دو نیم، هرگز افراسیاب را رها نکرد. آن خواب خود رؤیای مضطرب مردی هراسان است که اگر بیداری وحشت زده‌ای نداشت، چنان خوابی نمی‌داشت. همین ترس کار پادشاه توران را می‌سازد.

او خواستار دوستی دو کشور، نجات سیاوش و آرام و سامان کارهاست. اما این گرایش به نیکی در افراسیاب مشروط بر آن است که جهان و جهاننداری او گزندی نبیند. نیکی در ذات زیستن او نیست، در مصلحت زیستن اوست.

دل سیاوش گواهی می‌داد که رفتن به توران رفتن به آغوش مرگ است. اما چون با نگهداشت پیمان راهی به ایران نبود، تن به قضا داد و رفت. وگرسیوز کینه‌دار چون دل با سیاوش بد کرد دیگر به هر تقدیر در کار تباه کردن

اوست. در آغاز به علت شکست، گرسیوز کینه سیاوش را به دل گرفت. (ج ۳ ص ۱۴۶) سپس ترس پادشاهی بیگانه‌ای بر تورانیان و از دست دادن آنچه داشت (ج ۳ ص ۱۱۹ و ۱۲۴) این کینه را برای گرسیوز موجه و مقبول کرد و تمامی وجودش را چنان فرا گرفت که مرگ سیاوش انگیزه حیات او شد. زنده بود که او را بکشد. تا آنجا که نگذاشت افراسیاب سیاوش را به ایران باز فرستد هر چند با این کار سرچشمه ترس گرسیوز می‌خشکید. اینک نفرت و کین فرمانروای مطلق است نه ترس. گرسیوز دیگر در اندیشه صلاح کار و عاقبت خیر نیست.

نیکی و بدی در سیاوش و گرسیوز ذاتی است. هر دو در طلب «نیاز» خویشتنند که از آن یکی در هماهنگی با خدا و جهان است و از آن دیگری در نابودی رقیبی که ناچار چون آفتاب برمی‌آید و این سایه را فرو می‌شوید. اینان مرد سود و زیان نیستند. رفتارشان از ذاتشان برمی‌خیزد.

اما افراسیاب مرد سود و زیان است. این پادشاه «اندیشمند» که بیرون از دایره بسته مصلحت خود هیچ نیک و بدی نمی‌شناسد همواره مصلحت ملك و پادشاهی خود را می‌سنجد و هر نیک و بدی را آنگاه می‌پذیرد که در این راه به کاری آید. پنداری که او نه پادشاه است و نه پهلوان، سوداگری است که پادشاهی خود را می‌پاید تا این بید از بادی نلرزد. در او نیست همتی که بگوید:

«من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد»<sup>۱۴</sup>.

افراسیاب در ترس روزگار می‌گزارد و پادشاه ترسان بدگمان است، به آسانی دیگران را دشمن می‌پندارد. از همین جاست که دمدمه گرسیوز در پادشاه اثر می‌کند. تا پای پیران در کار است روزگار به دلخواه افراسیاب و خود او نیز چنان است که می‌خواهد باشد. اما چون دم گرسیوز بدو می‌رسد آن ترس خفته برمی‌خیزد، خرد او زایل می‌شود و این حسابگر همه زیان می‌کند.

همیشه بیم آن است که چنین حسابگری در دام بازیگری «ماهر» تر افتد و با عقلی بیمزده در تار و پود بافته دیگری درماند. احساس و اندیشه چنین کسی در معرض فساد است. در باب گرسیوز و «گروی» رستم می‌گوید:

ستم بر سیاوش ازیشان رسید

که زو آمد این بند بد را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب

تبه کرد و خون راند بر سان آب

(ج ۴ ص ۲۱۵)

آن «سالار نیکوگمان» چیزی می‌شود که هرگز نمی‌خواست: پادشاهی «بداندیش و بدراه و آشفته‌هش» (ج ۵ ص ۳۴۲). افراسیاب آزاد نیست. ترس آزادی اندیشه و کردار او را کشته است. این ترسی که در پس فکر اوست هر اندیشه را بخود می‌کشد و برمی‌آورد و نشانی و رنگی بر آن می‌نهد. وسواس نگهداری قدرت و آزادماندن او را

۱۴. دیوان شمس تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر جزو سوم ص ۱۳۷۶

ناتوان و اسیر کرد. اکنون این مرد در بن بستها می ماند و جرأت خطر کردن ندارد.

گرسیوز از نزد سیاوش باز می گردد و با دروغ خاطر افراسیاب را پریشان می کند و می گوید این تلاش تو برای آشتی ایران و توران باد انبان کردن است. سیاوش نه آن سیاوش است. از ایران و چین و روم بهوی پیامها می رسد و سپاه فراوان بر او گرد می آید.

افراسیاب می گوید در جهان جز تو که رازدان و رازدار منی چه دارم! از آن خواب که دیدم با سیاوش ن جنگیدم و زیانی هم ندیدم چه او به من روی آورد و با من یکدل بود من نیز کشور و گنج و دختر خویش بدو سپردم و دل از کین ایران تهی کردم. اکنون بهانه چیست تا از پس آن نیکیمها با او بدی کنم؟ بدنام و درمیان همگان رسوا می شوم و خدا و آدمی این را زشت می دارند. بهتر آن است که وی را به ایران باز فرستم تا هرچه می خواهد بخواهد و ما را به خود واگذارد.

— مگر بازیست که برود. بیگانه ای در میان ما آمد و همه رازهای ما را دید و دانست، اکنون اگر از ما رهایی یابد رهنمون دشمنان است به چیزها و کسان و جان ما.

سخن گرسیوز درست می نماید و افراسیاب حیران می ماند: از آنچه پنداشتم و کردم پشیمانم که روزگارم در هم آشفست. بلائی است بی کرانه و بی راه. بهتر است بمانم و ببینم خواست خدا چیست و زمانه دوستدار کیست. شاید روزگار گرهی از این کار فرو بسته بگشاید.

سرگردانی و تردید افراسیاب را به کند و کاوی

عبث وامی دارد. او که می خواهد در انتظار بماند و بنگرد چه می شود، اندیشه نخستین را به زبان نیاورده بیدرنگ به شاخی دیگر می پرد: یا او را به نزد خود خوانم راز دلش را بدانم و آنگاه منتظر بمانم. پس اگر بد کرد و بد دید مرا سرزنش نکنند.

— سیاوش و فرنگیس جز آنند که دیده ای. دیگر ترا به هیچ می گیرند. اکنون اگر او با ساز و سپاه بیاید مردان تو نیز به وی می گروند. کدام سپاه است که آن شاه را ببیند و در فرمان تو بماند!  
پس افراسیاب اندران بسته شد

غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

(ج ۳ ص ۱۲۸)

و افراسیاب همچنان بسته می ماند و راهی جز انتظار نمی یابد. روزگاری می گذرد زهر گرسیوز قطره قطره در دل افراسیاب می چکد و کینه رسوب و رسوخ می کند، چندانکه نیرنگ می بازد تا سیاوش را به کشتارگاه بیارد.  
(ج ۳ ص ۱۲۹).

باری هنگام کشتن سیاوش باز در بن بست می ماند. کشتن مایه خونخواهی ایرانیان و نکشتن مایه سرنگونی پادشاه توران است.

رها کردنش بتر از کشتنست

همان کشتنش رنج و درد منست

(ج ۳ ص ۱۴۹)

«در خون سیاوش می پیچد» (ج ۳ ص ۱۴۹) و نمی داند چه بایدش کرد. آخر الامر تسلیم می شود و وجدان شرمزده



را با گفته منجمان تسلا می‌دهد. آنان گفته بودند که در پایان افراسیاب از سیاوش زیان می‌بیند. در این بزنگاه که سرنوشت دو کشور و از آن خود او رقم می‌خورد تا آخرین لحظه مردد و اندیشناک پیشامدها را می‌گذارد تا به راه خود روند و همه را به دنبال کشند. در جریان حوادثی که به مرگ سیاوش می‌انجامد خواست و اراده افراسیاب دستی ندارد بلکه فقدان آن است که نقشی دارد. سرانجام همه چیز به لحظه مرگ می‌رسد و افراسیاب برای رهایی از حصار ترس‌انگیزی که به گرد وی برآمده دل به دریا می‌زند. و می‌گوید سیاوش را ببرند و بکشند.

وجود سیاوش برای او دردی بی‌درمان می‌شود و او چون همیشه، به جای درمان از درد و درمان می‌گریزد. در اینجا نیز جوهر رفتار او همان است که در میدانهای جنگ بود. امروز را باری برهیم و فردا را ببینیم «تا چه بازی کند روزگار.»

اما بازی روزگار چنانست

که هرکو بخون کیان دست آخت

زمانه بجز خاک جایش نساخت

(ج ۵ ص ۶۶)

چو خسرو بیداد کرد درخت

بگردد بر او پادشاهی و تخت

(ج ۵ ص ۹۰)

آنکه سیاوش را بکشد خود را کشته است. تن آدمی پوشش روانی الهی است و تجاوز به آن، هجوم به آفریدگار و آیین اوست. اگر به فرجام نیکی بر بدی پیروز باشد

پس به فرجام چنین گناهی بی مکافات نمی ماند. آنگاه که فرنگیس از پدر می خواهد تا از کشتن سیاوش درگذرد همین را به وی می گوید:

ستمکاره بر تن خویشتن

همی یادت آید ز گفتار من

(ج ۳ ص ۱۵۰)

و افراسیاب در پایان عمر همین گفته را به یاد می آورد که به اسیر کننده خود می گوید:

ببخشای بر من که بیچاره ام

و گر چند بر خود ستمکاره ام

(ج ۵ ص ۳۶۸)

آنکه سیاوشی را بکشد دیو مرگ را چون جرثومه ای گسلنده و پاشنده در خود پناه داده است، خود را به کشتن داده است.

افراسیاب حتی پیش از کشتن سیاوش از عاقبت کار بیمناک است که به دژخیمان می گوید بپایید تا خون سیاوش بر زمین نریزد و از آن گیاه نروید. می کوشد تا از پادافره گناه برهد و بیموده می کوشد. چون از وقتی که با سیاوش روبرو شد و سخنانش را شنید دیگر خود مسئول قتل او و «برادرکش و بد تن و شاه کش» است (ج ۵ ص ۳۴۲).

اما همین مرد جان بر سر مهر برادر می نهد. افراسیاب جادو از ایرانیان به ژرفای دریاچه چیچست گریخت و کس را به وی دسترس نبود. برای اینکه او را از اعماق برآورند گرسیوز را در ساحل شکنجه کردند و فریاد

برادر آزار دیده، افراسیاب را بیرون کشید و این برادرکش برادر دوست را به کشتن داد. گرچه او برادری را که دوست دشمنان بود کشته بود اما اکنون دشمنان برادری را که دوست اوست می‌کشند و او زمانی خود به پیران گفته بود:

دلی کو ز درد برادر شخود

علاج پزشکان نداردش سود

(ج ۵ ص ۱۶۶)

گرسیوزی که اندیشه افراسیاب را آشفته بود و خرد او را دزدیده بود و دست او را در خون کرده بود، هم موجب مرگ او شد. و سرانجام افراسیاب نه تنها برتن خود که بر جهان ستم کرد

چو بر تخت برزنده افراسیاب

بماند جهان گردد از وی خراب

(ج ۵ ص ۲۶۶)

اما تنها افراسیاب خرابی جهان را بسنده نبود. بدبختی از شهریاری کاوس آغاز شد. چون او از سیاوش خواست که پیمان با افراسیاب را بشکند، رستم به وی گفت:

وزین کار کاندیشه کردست شاه

بر آشوبد این نامور پیشگاه

(ج ۳ ص ۶۳)

و پیشگاه کاوس از آن پیشتر خود آشفته بود که سیاوش برای رهایی از «سوادبه و گفت و گوی پدر» (ج ۳ ص ۴۰) به جنگ افراسیاب رفت و شد آنچه شد. زیرا کاوس اگر

هم می‌دانست نمی‌توانست به اراده کار براند و خانمان خود را بسامان دارد. چون از قصد زنش به سیاوش با خبر شد خواست او را بکشد. اما عجباً که این تند خشم تیزکار درنگی کرد: به خونخواهی شاه هاماوران، به اسیری خود و پرستاری سودابه در آن ایام و نیز به کودکانی که از وی داشت اندیشید. او این بار شتابزده نیست زیرا عاشق است و دل‌کشتن معشوق ندارد و هرگناه او را می‌بخشاید (ج ۳ ص ۲۸) هرچند شاعر می‌گوید اما تأمل کاوس نه از شاه هاماوران است و نه محبت‌های پیشین سودابه و نه غم کودکان. با وجود رستم و گودرز و گروه یلان ایران، شاه هاماوران کیست تا کاوس - که با آن تهور به مازندران رفت - از او پروا کند. آنگاه که سودابه را کشتند شاه حتی نجنبید. پس چگونه یاد مهر بانیم‌های پیشین سودابه می‌تواند کاوس را از کاری باز دارد. و اگر خشمگین می‌شد غم کودکان نمی‌توانست او را مهار کند.

کاوس خاطر خواه و مبتلای سودابه و کشته اوست. چگونه می‌تواند او را بکشد! اما چون می‌داند که سودابه کشتنی است به خود می‌قبولاند که کشتنی نیست. و شاید برآستی نمی‌داند که دارد چیزی را به خود می‌قبولاند و این اندیشه‌ها همه بهانه رفتاری است که جز آن نمی‌تواند.

سپس کاوس در برابر حیلۀ سودابه، نومید از خود، به سپهر بلند که راز رازها در گردش اوست روی می‌آورد. نخست به اخترشناسان می‌گوید که سودابه در هاماوران به او چه محبت‌ها کرد و سپس می‌خواهد که در حق او

راستی را بیابند و بهوی بگویند. حکم آنان نیز مایه  
روسیاهی سودابه است (ج ۳ ص ۳۰) اما سودابه می گوید  
اخترشناسان از بیم رستم حکمی به سود سیاوش کرده اند  
و می گیرید

سپهبد ز گفتار او شد دژم

همی زار بگریست با او بهم

(ج ۳ ص ۳۲)

این عشق خانمانسوز بلائی به سر کاوس آورد که  
بند وزندان دشمن نیاورده بود. آن لاف زدنها و این گریه  
تلخ! آخر کاوس تحمل گناه سودابه را ندارد. می ترسد  
که روشنی جاننش تاریک شود. عشق به سودابه تنها  
زیبائی زندگی این عاشق زار است.

اما اگر سودابه را گناهی نباشد پس سیاوش گناهکار  
است و گذشتن از چنان فرزندی کار بازی نیست.

کزین دو یکی گر شود نابکار

از آن پس که خواند مرا شهریار

(ج ۳ ص ۳۴)

بن بست و بیچارگی کاوس و افراسیاب هر یک مهلك تر  
از آندیگری است.

شاه دل مشغول این بار از سپهر به خدا روی می آورد  
و موبدان را گرد می کند تا راهی بنمایند. این راه «ور»  
گرم است، یکی باید از آتش بگذرد اگر گناهکار بود  
می سوزد والا:

چنین است سوگند چرخ بلند

که بر بی گناهان نیاید گزند

(ج ۳ ص ۳۳)

سیاوش آزمون را می‌پذیرد و چون بی‌گزند از آتش بیرون می‌آید پدر شرمکین و به سبب پادی پسر، نامرادی شرمگین است. زیرا از زن و فرزند بازیافتن یکی بی‌ازدست دادن دیگری محال است. شهبانوی کامجوئی که تهمت‌های ناروا بر شاهزاده بست و آخر الامر سبب شد تا وی با جان خود خطر کند و در آتش رود کشتنی است.

کاوس تهدیدی و سودابه تقلای بی‌امیدی می‌کند که «همه جادوی زال کرد اندرین» (ج ۳ ص ۳۷) چرا و چگونه خود نمی‌داند و نمی‌گوید. اما انگار شاه کوره راهی برای طفره و تعلل می‌یابد. او که هرگز سخن کسان را نمی‌شنید از دیگران می‌پرسد مکافات این بدی چیست؟ می‌گویند مرگ! هر گریزگاهی بسته شد و باید بکشد آن را که جانش جویای اوست. با «دلی دردمند و رخی زرد» می‌گوید بپرید و بکشید. و سیاوش می‌داند که در نهان باطن شاه چه غوغائی است

همی‌گفت در دل که بردست شاه

گر ایدونکه سودابه گردد تباه

بفرجام کار او پشیمان شود

ز من بیند او غم چو پیچان شود

(ج ۳ ص ۳۸)

و از پدر می‌خواهد که سودابه را به‌وی باز بخشد تا کاوس نجات یافته باشد.

بپانه همی جست زان کار شاه

بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش

ازان پس که خون ریختن دیدمش

(ج ۳ ص ۳۸)

یکچند می‌گذرد و باز کاوس همان فریفته همیشه است که دیده از دیدار معشوق بر نمی‌گیرد. (ج ۳ ص ۳۸) و عشق او عقیم است، معشوق خود عاشق نیست. پس آن وحدتی که موهبت عشق است در وجود نمی‌آید. از جانبی دیگر این عشق ویرانکار است زیرا زادگاه و پروردگاهی تباه دارد، بذری زود رشد است که در خاکی بدپرور درختی بی‌اندام برمی‌آورد.

عشق کاوس به سودابه زیانکار است و البته این حرف تماشاگر فارغی است بر ساحل امن که شتاب نابخود سیلاب را تماشا می‌کند و می‌سنجد و گرنه در مقام کاوس، که سودائی سوزان هستی او را تسخیر کرده، چه سودی چه زیانی!

خصلت این عشق بی‌اندیشگی است، تمیز نیک و بد ندارد و در ذات خود نابخرد است. اگر «دادگری» زیستن بنا به قانون کل حرکت گیتی و بکار بستن آن است پس خرد داننده شناسنده شرط داد است. بیخرد ناگزیر بیدادگر می‌شود. از اینجاست که عشق کاوس به سودابه سرچشمه بیداد است. اگر پادشاه تواناتر و نخستین همگان باشد پس بی‌خردی او سرچشمه بدترین بیداد است. بی‌تمیزی کاوس و افراسیاب در کار سودابه و گرسیوز مایه ویرانی جهان و جهانیان شد. نه بیدادگران رهیدند و نه آنان که به خاطرشان بیداد شده بود.

خرد سلاح یزدان است و فضیلتی است که از جامه او - از گوهر و خویشتن و جنگگ افزار خدا - می تراود<sup>۱۵</sup>. بی خردی نایزدانی، اهریمنی است و هر بیخردی چون کاوس در کار تباهی جهان دستی دارد.

کاوس عاشق کور است. در جهان فکری حماسه که آزادی اراده و عمل به اراده - خواست و کردار - تار و پود آن را بهم می بافتد، بی خردی، باز ندانستن نیک از بد، آزادی را در اراده فاسد می کند پهلوان بیخرد خواستار چیزی است که «خویشکاری» او نیست. اراده او با جهان در تناقض است و چون این اراده ناساز به عمل درآید جرثومه فساد را در خود دارد. گیتی بر آدمی پیروز است مگر آنکه آدمی با آیین گیتی هماهنگ باشد. کاوس و افراسیاب نیستند و کردارشان به ضد «خویشکاری» و به خلاف رفتار گیتی رهسپار است.

آنان در برابر خدا و نظام آفرینش بیدادگرند. افراسیاب در دل زمین و درون کاخی آهنین پناه می گیرد تا مرگ را به وی دسترس نباشد<sup>۱۶</sup> و کاوس می کوشد تا بر آسمان فرمان براند. پندار و کردار هر دو به خلاف سامان و قرار چیزهای جهان است و نظام گیتی را درهم می ریزد، بیداد است.

اساطیر ایران که از زمانهای پیش فراهم می آمد در اجتماع محافظه کار ساسانی صورت «نمائی» یافت و

15. Z: Z. p 120,377,132

۱۶. ائوگمدئچا به نقل از یشتها ج ۲ ص ۲۳



روحیه سنت پرست تدوین کنندگان - موبدان - که دگرگونی و تازگی را بر نمی تافت در آن سرایت کرد و هر عصیان و بدعتی ضرورتاً سرشستی اهریمنی یافت. عصیان افراسیاب و کاوس نیز چنین شد. دیو آز آن هردو را به جستجوی ناممکن و مقابله با یزدان راند. آنان فرۀ ایزدی و عمر ابدی و سالاری بر آسمان و زمین را فقط برای شخص خود می خواستند. با چنین انگیزه حقیقی نمی توان به ضد یزدان و کیهان در ایستاد. عصیان اینان هم اهریمنی و هم ناتوان است و سرنوشتی جز شکست ندارد. درست به خلاف سرکشی پرومته به خاطر دوستی انسان و کفر ایوب از بسیاری ایمان که انگیزه های دیگر و عاقبت های دیگر داشت.

همچنانکه در عالم واقعیت نپذیرفتن و شوریدن ، «دروغ» و گناه بود در عالم رؤیا نیز عصیان کافری بود. افراسیاب و کاوس به یک معنی مانی ها و مزدک های عالم خیالند. در این نظام فکری، عاصیان بیدادگرند، پس تبہکارند.

در این پادشاهی بیداد، سودابه و گرسیوز - بویژه در مرگ سیاوش - همدست پادشاهانند. کاوس در لشکر کشی به هاماوران او را از پدرش خواست و پدر که دختر را «از جان شیرین گرامی تر» می داشت سخت اندوهگین شد. اما سودابه می گفت امروز بهتر از این کاوسی که بر دیگران فرمانرواست نمی توان یافت. از پیوند با او دل شکسته نباید بود. (ج ۲ ص ۱۳۳) پدر

گرفتار دختر است و دختر اسیر دبدبه تاج و تخت. او عاشق پادشاه نیست، عاشق پادشاهی است. از خمیره و جوهر خواستن اوست. او از همان آغاز جاه طلبی حسابگر و بی-محاباست و چون دل به پادشاه می سپرد دل از هر کس دیگر باز می گیرد و بامعشوق به بند می افتد. عشق او آن سودای بی تمیز است که برای هوای دل پای بر سر خود می نهد. تعارض خرد و عشق در این سودازده بغایت می رسد و آن دریافت حماسه از عشق نابخرد مصداق خود را در این زن می یابد.

باری دیگر سالهای سال سودابه است و پیری سبکسر و بدآیند که شاهزاده فرارسید که «بهمه جهان اندر ازو نیکوروی تر نبود»<sup>۱۷</sup> ناگهان صاعقه فرود می آید و جان او از مهر سیاوش پر می شود که می گوید:

هرآن کس که از دور بیند ترا

شود بیمش و برگزیند ترا

(ج ۳ ص ۲۱)

اما در حقیقت برگزیدنی در کار نیست مگر از جانب عشق که صید خود را بیدرنگ تسخیر کرده است و دیگر با اسیر عشق است که معشوق را اسیر کند زیرا این صید خود صیاد وحشتناکی است. سودابه تنها با تصرف سیاوش می تواند هستی وحشی خود را لگام زند تا چون زین بر پشت معشوق نهاد و بر او فرمانروا شد در خود آرام گیرد. در این عشق ایثار نیست، همه طلب ایثار است. معشوق چیزی است که باید از آن عاشق شود.

تازه این عشق انباشته از حسابهای خرده‌ریز است. می‌خواهد سیاوش او را پس از مرگ شوهر همچنان ارجمند بدارد و در عوض او نیز همه کام شاهزاده روا می‌کند. (ج ۳ ص ۲۲) او که مصلحت خود را در همسری کاوس دیده بود اکنون نیز می‌خواهد تن بیتاب و صلاح کار هردو را باهم دریابد. بدینگونه عشق او در ذات خود فاسد است زیرا در آن حال که پاک باخته می‌نماید، مال‌اندیش و در هوای سود و زیان است.

گوئی سودابه لحظه‌ای بی‌خویشتن نیست که در پرشورترین حالی هراسان است مبادا که رسوا وانگشت - نمای دیگران شود. از ترس پیشدستی می‌کند و به سیاوش تهمت می‌زند. از انکار سیاوش، عواطف آزمند سودابه علت وجودی خود را از دست می‌دهد، از هم می‌گسلد و در این پاشیدگی بنستر خویش را زیر و زبر می‌کند. خشم و سپس کینه‌ای ویرانکار جایگزین خواستن و نتوانستن می‌شود ولی ماهیت و جوهر این عواطف همان که بود می‌ماند: سودابه اسیر آز اهریمنی است.

پیش از این دیوانه‌وار سیاوش و «ارجمندی» خود را - در پادشاهی سیاوش - می‌خواست، هردو را برای خود می‌خواست و اکنون این هردو از دست رفته است ولی خویشتن او، ریخته و پاشیده، هنوز هست و باید فراهم آید تا بماند. نجات در نیست کردن آرمان است برای هست کردن خویشتن خود. رسوائی شاهزاده آبرو و «ارجمندی» امروز شاه‌بانو را در امان می‌دارد. پس در وضعی تازه سودابه با چرخشی ناگهان از خود به خود باز

می‌گردد و دیگر با دسیسه و دروغ در تقلاست تا کار  
سیاوش را بسازد و آخر الامر می‌سازد.

سیاوش بگفتار زن شد بباد

خجسته زنی کو ز مادر نژاد

(ج ۳ ص ۱۷۱)

در کشتن سیاوش گرسیوز بدیل و همتای تورانی  
سودابه است. او برادر افراسیاب و از هرکس دیگر به  
پادشاهی او نزدیکتر بود. در آغاز که سیاوش به جنگ  
رفت او سپهسالار تورانیان بود و گرچه از شاهزاده  
ایران گریزان شد اما او را چنین می‌ستود:

دلیر و سخنگوی و گرد و سوار

توگوئی خرد دارد اندر کنار

(ج ۳ ص ۶۰)

و می‌گفت که «از خوبی دیدار و کردار» بی‌همتاست. و  
افراسیاب که فریفته او بود دخترش فرنگیس و شهریاری  
سرزمینی را به‌وی سپرد. پس سیاوش در کشور گرسیوز  
امیری بود بزرگتر از گرسیوز، با شهرها که ساخت و  
کوشکها و باغها که بنا کرد. چون گرسیوز پس از اندک  
زمانی به نزد او رفت.

بدل گفت سالی چنین بگذرد

سیاوش کسی را بکس نشمرد

همش پادشاهیست و هم تاج و گاه

همش گنج و هم دانش و هم سپاه

(ج ۳ ص ۱۱۹)

گرسیوز که می‌ترسد مبادا کسی به‌جای او برآید، برای نگهداشتن آنچه دارد، از هیچ‌کاری دریغ نمی‌ورزد. از فرمانروای جان‌اوست والا دست در خون نمی‌کرد که چون از گردد ز دلها تهی

چه آن خاک و آن تاج شاهنشاهی

(ج ۱ ص ۹۷)

و حسد نخستین فرزند آز است. سلم و تور به‌سبب آز از کار پدر ناخرسند بودند و بر ایرج حسد بردند. در آنان از سرچشمه حسدی بود که به‌کشتن برادر انجامید. (ج ۱ ص ۹۱ و ۹۷) در گرسیوز آزمند نیز حسد لامحاله فرا رسید.

کینه‌ای مکار خونست که در رگهای این حسد افزایش می‌دود. پس دورویی می‌کند و خود را دوست سیاوش می‌نماید و در کمین جان‌اوست. گرسیوز با هوشی تیزبین و موذی میان سیاوش و افراسیاب را تیره می‌کند. در این کار دروغ بزرگترین سلاح او، تنها سلاح اوست.

سیاوش و افراسیاب دوست همد. گرسیوز این دوستی را می‌گسلد. در رابطه دوجانبه‌ای که میان پادشاه توران و شاهزاده ایران وجود دارد گرسیوز آنان را بهم دگرگونه می‌نمایاند. آنها تصور غلطی از یکدیگر می‌یابند و بی‌آنکه خود دشمن کسی باشند آندیگری را دشمن خود می‌پندارند. گرسیوز با دروغ به‌حقیقتی که وجود دارد هجوم نمی‌آورد بلکه با دروغ این حقیقت دوستانه را به واقعیتی دشمنانه بدل می‌کند. دوستان را در وضع

دشمنانه‌ای می‌نهد و دیگر این وضع آنها را به‌مقابله یکدیگر می‌کشانند. گرسیوز آنان را در دایره بسته‌ای می‌راند که می‌پندارند به‌خود می‌روند و در آخر نیز بی‌آنکه بدانند و بخواهند تیغ یکی برگلوی دیگری است. توانائی اهریمنی این شخصیت شاهنامه در دروغ زیرکانه نیست در ساختن وضعی دروغ است که در آن دوستان در رابطه‌ای مقلوب راه یکدیگر را بسته‌اند.

در پادشاهی افراسیاب و کاوس، سودابه و گرسیوز باشندگان بکامند و سیاوش رفتنی است. و این عمق سیاه اعماق است، قلب شب! و جهان چنان است که افراسیاب زمانی خود گفته بود:

ز بیدادی شهریار جهان

همه نیکوی باشد اندر نهان

نزاید بهنگام در دشت گور

شود بچه باز را دیده کور

نپرد ز پستان نخچیر شیر

شود آب در چشمه خویش قیر

شود در جهان چشمه آب خشک

نگیرد بنافه درون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی

پدید آید از هرسوی کاستی

(ج ۳ ص ۵۲)

اینک این دوران اهریمنی افراسیاب، چون دایره‌ای فراخدامن غروب سیاوش و طلوع کیخسرو را فرا گرفته

است. و مائیم و این شب بیداد و این تاریکی نامهربان که روشنی دلم رافراگرفت و در خورشید روزمن و در مرادمن راه یافت. کیست که بر زمین ظلم راه نمی رود و ستمی که از دل و دست در اعماق می نشیند و از نهان خاک باز می روید، چراگاه او نیست، در این صحرای بیداد سرگردان نیست! از ترس، آب تلخ سرچشمه های دروغ را می نوشم و خاموشی در ژرفنای دور جان جانم خزیده است. در این زمانه که اهریمن در هر کس و هر چیز راهی دارد جماعتی، گوئی به ظلم سرشته، درهم ریخته ایم: خوابزدگانی، ستم دیدگانی ستمکار، با آز که آیین او بر ما رواست و با دروغ پیروز و آزادی اسیر. همدست کسانی هستم که دوستشان ندارم. پس دوست ندارم این دستمائی را که دارم. چه دستهای دور بسته ای! انگار که مال من نیستند. ولی هستند. گوئی چیزی در خواب مرده است: اسبی و صحرائی و یا شوق تاخت اسبانه در بیکران صحرائی و یا این وجدان بیمار منی که دزدانه می خزم و نواله ام را پنهان نشخوار می کنم. زشت است دنیائی که انسان مرا از من می رباید و مرا به ضد او وا می دارد، نفسم را در سکوت برمی آورد و روحم را از زندان جسم فراتر نمی گذارد. ریشه های رگهایم خسته است. آیا روح من رستگار خواهد شد. خوشا به حال قصه پردازان این خیالهای خوش باور! آخر اساطیر ایران خوشبین است و در دل این تاریکی آب حیات است.

به خلاف اندیشه هندی که زمان در تکرار لایتناهی

جرثومه هر امید را خفه می کند و تنها آرزوی نومید بیرون افتادن از این چرخ فرساینده ابدی بازمی ماند، در اساطیر ایران تمامی هستی در کار پایان دادن به زمانی است که زمانی معین به کرانه می رسد. حتی کردار اهریمنان و دیوان نیز ناخواسته و ناگزیر به همین فرجام می انجامد. در این جهان بینی، تاریکی هر چند پردرنگ، پاینده نیست. زمان دیرپای، کرانمند است. اکنون فرنگیس کیخسرو زمانساز را در خود دارد. سیاوش را که می کشند زن او آبستن فرزند اوست.

در اجتماع پدرسالاری که زنان کشتزار مردانند و «می توان آنان را به دلخواه شخم زد» - و بویژه در حماسه که جای جنگ و مردانگی است - زنان به تبع مردان اعتباری دارند و برترین آنان مردانه ترین آنان است. چون کیخسرو و گیو به ایران رسیدند دیگر در داستان از فرنگیس نامی نیست مگر يك بار که او را به همسری فریبرز دادند. مرگ چون او بی ناگفته می ماند و تنها آنگاه که پادشاه با کنیزان بدرود می کند با خبر می شویم که عجا او مرده بوده است. (ج ۵ ص ۴۰۹)

رودابه و تهمین در عاشقی نقشی فاعلی دارند؛ می خواهند می گویند و خواسته را بدست می آورند. چون کنیزان رودابه را از عشق زال سرزنش می کنند به خشم بر آنان فریاد می زند و می خواهد که دیدار پهلوان را برایش میسر سازند. تهمین به خوابگاه رستم می رود، می گوید از او چه شنیده و چگونه خواستار اوست و



می‌افزاید «ترا ام کنون گر بنخواهی مرا» (ج ۲ ص ۱۷۵). رفتار اینان سرشته از همان جسارت‌کردار پهلوانان است. گردآفرید و گردیه سلاح می‌پوشند و به میدان می‌روند و از مردان باز شناخته نمی‌شوند. گردیه آن است که بن نیزه را بر زمین می‌نهد و چون باد بر پشت زین می‌نشیند و در باده‌پیمائی همه مردان را به حیرت می‌افکند (ج ۹ ص ۱۸۸ و ۱۸۹) سپاهیان به‌وی می‌گویند:

نجنباندت کوه آهن ز جای

یلان را بمردی تویی رهنمای

(ج ۹ ص ۱۷۳)

مردانگی فضیلتی است که زنان بزرگوار از آن بهره‌ای دارند، و یا زن و مرد، آنان که از آن بهره‌ای دارند بزرگند. حتی کتایون و فرنگیس - زنان زنانۀ شاهنامه - از آیین سواری و تاخت و تاز بی‌نصیبی نیستند. یکی چون پیکلی از بلخ به سیستان می‌تازد تا پادشاه را از هجوم دشمن خبر کند. دیگری همراه شاهزاده‌ای ویلی با جنگ و گریز سراسر کشوری پهناور را می‌پیماید. اصل مردانه بودن است. «اصلم پدره که مادرم رهگذره».

ولی مادری که «بهشت زیر پای اوست» «رهگذر» نیست، سرچشمۀ زاینده و زمین ماندگاری است که ریشه‌جان هر پهلوان از اوست. حقیقت او ژرفتر از دریافت خودآگاهی بود که از او داشتند. پس شاعر با تحولی متعالی از عقاید دوران، اجتماع و شخص خود در باب زنان فرا می‌گذرد و زنانی می‌آفریند بیرون از محدودیت فکر «مرداندیش» حماسه.

فرنگیس همسر و بدیل سیاوش و زنی است کمال مطلوب. او بسیار می‌کوشد تا پدر را از کشتن سیاوش باز دارد و بیم راستین عاقبت‌کار را بنماید. خرد او کمال بینشی اخلاقی و حکمتی عملی است: کشتن آنکه به تو پناه آورده‌گناه است بویژه‌اگر پادشاه باشد و بیگناه باشد، جهان و جهاندار نمی‌پسندند پس رها نمی‌کنند و کشنده را می‌کشند. همچنانکه دیگر قاتلان از این شتابنده ناپایدار طرفی نبستند تو نیز زیانمندی. کشتن، بذر کینه کاشتن و به‌باد دادن توران و در نهایت ستم بر تن خود است. این کار بیداد و زیان است.

سخنان فرنگیس پنندهای حکیمانه درست اما پوک نیست، زاری زنی است که از رنج خود آغاز می‌کند که می‌گوید «مکن بی‌گنه برتن من ستم» کشتن سیاوش ستم بر تن فرنگیس، بر تن افراسیاب و بر تن آب سوگوار، یعنی برتن گیتی است. (ج ۳ ص ۱۵۰) پس رنج فرنگیس در جهان سرایت می‌کند و او با بینشی که از رستاخیز این هستی ستم‌دیده دارد هشدار می‌دهد که «خون ریختن کار بازی نیست.» از درد خود به‌دنیای دردمندی می‌رسد که از خون و گرمای درد او مآل مال است.

حاصل این سخنان فرمان‌قتل خود اوست که به پایمردی پیران نا انجام می‌ماند. او در وفاداری به شوهر تا آستانه مرگ می‌رسد و از سرزمین و کسان خویش می‌برد. راز رسیدن به ایران را تنها او می‌داند. اوست که سلاح سیاوش را نهان داشته و از جای شبرنگ بهزاد و راه‌دست یافتن براو خبر دارد. بی‌آن سلاح و این اسب گریختن از

توران محال بود. فرنگیس رازدان نه فقط با زادن کیخسرو بلکه از برکت آگاهی به راز چرخ سرنوشت جهان را می-پرورد. گیو به وی می گوید:

زمین از تو گردد بهار بهشت

سپهر از تو زاید همی خوب وزشت

(ج ۳ ص ۲۱۲)

او بذر بهشت را در خود دارد و می داند که چگونه از دوزخ برهاندش. فرنگیس باغ بهار است در کویر قحط افراسیاب.

در اسطوره و حماسه بهشت در دوزخ بنا می شود و نور در بطن ظلمت می روید. هرگز جهان یکسره از آن اهریمن نیست.

سیاوش در روزگار افراسیاب و در سر زمین توران - در چنان زمان و مکانی - بهشت گنگگ را بنا کرد.

در اساطیر کوههای کیهانی و مثالی - نه جغرافیائی - در میانه دنیا، لنگر زمین و آسمان، محور و پیوندگاه عالم بالا و پائین و سزاوارترین جای جلوه الهی و وصول آدمی به عالم علوی است.

چنین کوهی برترین جاوگاه گذرگاه بهشت و دوزخ و سرچشمه آبها، نگهدار اصل گیاهان و مظهر باروری و برکت است.<sup>۱۸</sup>

در اساطیر ایران از هجوم اهریمن زلزله ای شد و آشوب و هراس زمین را فراگرفت. آنگاه زمین کوهها را

۱۸. برای توضیح بیشتر رجوع شود به:

M. E: M. E. R. p. 30

M. E: Le Sacré et le Profane p. 34 idées.

چون بارو و جان پناهی در برابر اهریمن برافراشت هربرزئیتی (البرز) نخستین کوهی بود که از زمین برآمد و کشورهای شرقی و غربی را در بر گرفت. از آن پس ستارگان و ماه و خورشید گرداگرد آن می‌گردند. در بالای «بلند و درخشان» و بسیار سلسلهٔ هربرزئیتی نه‌شب است نه تاریکی، نه باد سرد و نه گرم، نه بیماری کشنده و نه آلودگی. ایزد مهر از ستیغ این کوه جهان را می‌نگرد و می‌پاید<sup>۱۹</sup> و ایزد ناهید که خود به پهنائی و سرشاری همهٔ رودهای جهان است از قله همین کوه (هوکر Hûkar یا Hûkairia) که به بلندی ستارگان است بر زمین روان می‌شود<sup>۲۰</sup>. ایزد هوم در بلندترین قله کوه هرانیاز آورد و نیایش کرد که توفیق یابد تا افراسیاب تورانی گنجهکار را به زنجیر کشد<sup>۲۱</sup> خانهٔ «صدستون پیروزمند» ایزد سروش بر بالای بلندترین قلهٔ البرز جای دارد<sup>۲۲</sup>.

در زامیادیشست پس از ستودن و برشمردن کوهها ستایش از فرکیانی آغاز می‌شود. میان فرشتهٔ زمین و فره پیوندی است و چون این موهبت یزدانی از مینو بر گیتی فرود آید از کوهها تجلی می‌کند.

سیاوش نیز بر فرازگاهی دور<sup>۲۳</sup> و بی‌گذر-برکوهی

19. H. C: T. C. R p. 49

یشتها ج ۲ زامیادیشست بند ۱ و ج ۱ رشن یشت بند ۲۵ و مهریشت بند ۵۰ و ۵۱

20. D: Z. A v. 2 p. 374

H. C: T. C. R p. 50

۲۱. یشتها ج ۱ ص ۳۸۳

چکاددائیتیک (قلهٔ داوری) به بلندی صد مرد در میان جهان برآمده و یک سر پل چینود (صراط) بر آنست. (زندوهومن یسن ترجمهٔ صادق‌هدایت چاپ سوم ص ۶۱)

۲۲. یشتها ج ۱ ص ۵۴۷

۲۳. بنابر بندهش گنگ دژ در چندین فرسنگی دریای اساطیری فراخکرت ←

مقدس - بهشتی اینجهانی می‌سازد تا بازسازان جهان روزی رستاخیز خود را از آن آغاز کنند. آنسوی دریای چین و آب زره که به هفت ماه کشتی بر آن می‌گذرد و پس از بیابانی تشنه کوهی است برتر از چون و چند به بلندی يك و نیم یا دو فرسنگ که سر به ستاره می‌ساید و گرداگردی به صد فرسنگ، بجز يك در از هیچ سوئی بدان راه نیست و چند نگهبان بهوش راه بر صد هزار مرد می‌بندند. در کوه نخچیر و به دشت آهو و همه جا تذرو و طاوس و کبک است. سیاوش بر چنین کوهی شهری می‌سازد که به ماه آسمان می‌رسد و با سنگ و گچ و رخام و جوهری ناشناخته حصاری گرداگرد آن بر می‌آورد به بالای دویست و پهنای سی و پنج ارش. در این شهر نه گرما گرم است و نه سرما سرد. کسی بیمار نیست، همه جا رود و جوی است با آبهای روشن خوشگوار، همیشه چون بهار و «بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان» کوتاه‌تر آنکه «یکی بوستان بهشتست و بس.» (ج ۳ ص ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ج ۵ ص ۳۵۲ و ۳۵۴)

گنگ «بلند و مقدس» او ستاد شاهنامه نیز برای زندگی و کارهای دنیائی نیست. پس از ساختن آنجا افراسیاب از سیاوش می‌خواهد که به پادشاهی بازگردد و او باز می‌گردد. (ج ۳ ص ۱۱۱) و سیاوش گرد را بنا می‌کند، شهری چون شهرهای دیگر با دو فرسنگ پهنا و درازا، با میدان و ایوان و کاخ و باغ و بناهای فراخ، بی هیچ خصلت اسرارآمیز و آنجهانی. برایوانه‌ایش رزم و بزم

→ است و بنا بر مینو خرد در جانب مشرق نزدیک [ستاره] ستویس. (یشتها ج ۱ ص ۲۱۹ و ۲۲۰ دیده شود)

شهریاران و پهلوانان را می‌نگارند شهری است که پیران می‌تواند پس از دیدار شگرفی کار سیاوش را باز گوید. او در اینجا پادشاهی می‌کند و هم‌اینجا کشته می‌شود. (ج ۳ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۶۷ و ۱۶۸) و این شهری است گیتیانه که مردم را بدان راه است، می‌توانند آن را بدانند و از آن سخن گویند.

اما بهشت گنگ از همان آغاز سرزمینی مینوی و مشرق رستاخیز است تا روزی آفتابی دیگر از آن برآید. شاهزاده‌ای ناایمن در غریب‌ترین جایی دژی استوارتر ساخت. اما نه برای خود. اختر شناسان گفته بودند که بنای این شهر شوم است (ج ۳ ص ۱۰۴) و او خود چون پیامبران خواست یزدان و سرنوشت جهان را می‌دانست. پس از تمام شدن کار به پیران گفت عمر من کوتاه است، اینجا به من نمی‌ماند، زود باشد که افراسیاب مرا بکشد و زمین را ستیزه و آشوب فرا گیرد.

من آگاهی از فر یزدان دهم

هم از راز چرخ بلند آگهم

(ج ۳ ص ۱۰۹)

گنگ دژ جای پادشاهی پشوتن گشتاسپان است. در سنت مزدیسنا چنین آمده که گنگ همچنان برپای و پشوتن جاودان شهریار آن است. به روایتی دیگر او پس از هزاره زرتشتان از آنجا ظهور می‌کند<sup>۲۴</sup>. «نیروسنگ و سرش اشو از چکاددائیتیکی نیکو به گنگ دز که سیاوش درخشان برپا کرد روند بدو بانگ کنند که: فراز رو ای پشوتن

درخشان چهره و میان پسر گشتاسپ و پیراستار راست فرۀ دین کیان! فراز رو به این ده‌های ایران که من اورمزد آفریدم و پایگاه دین و خداوندی را باز بپیرای<sup>۲۵</sup> و پشوتن برمی‌آید و به یاری ایزدان و صدوپنجاه تن از پیروان، دیوان و دروجان و جادوان را به ژرفنای دوزخ می‌گریزانند<sup>۲۶</sup>.

در شاهنامه از پشوتن و رستاخیز او از گنگ دژ نشانی نیست و «کار» مینوی این «دژ بهشت» و فرمانروای آن از یادرفته است<sup>۲۷</sup>. فقط در جنگ‌های کیخسرو و افراسیاب می‌بینیم که شهریار ایران چون بر آن دست می‌یابد یکسال می‌ماند و دل رفتن ندارد<sup>۲۸</sup>. (ج ۵ ص ۳۵۴)

بنا بر اساطیر پادشاه توران درون زمین دژی آهنین داشت به نام «هنگ» افراسیاب که در حماسه تنها نامی از آن مانده است. اما به جای آن افراسیاب شاهنامه چون سیاوش دارای گنگ‌دژی است از آن خود که در نزدیکی گلزریون به دست دانایان هند و روم ساخته شده (ج ۵ ص ۲۹۷) و با آن بلندی بسیار و چشمه‌ها و آبگیرها بسان بهشت و باز ساخت و بدلی از گنگ سیاوش است اما به خلاف آن هیچ خصلت و منش مینوی ندارد. کاخ‌دژی است جای انجمن کردن و باردادن و جنگیدن و پناه‌گرفتن که فرزند سیاوش به شیوه حصار دادن و دژ گشودن دوران ساسانی

۲۵. زند و هومن یسن ص ۶۱

۲۶. همان کتاب ص ۶۲ و ۶۳. ملك الشعرا بهار ترجمه چندمتن پهلوی ص ۹۳

۲۷. بنا بر بندهش بزرگ در هزاره سوم کیخسرو افراسیاب رامی‌کشد و در

گنگ دژ از جهان کناره می‌کند. D: Z. A. v2 n. 402

۲۸. یشتها ج ۱ ص ۲۱۱

بر آن پیروز می‌شود. (ج ۵ ص ۲۹۱ و ۲۹۷ و ۳۱۱) و  
به کاوس می‌نویسد:

گشاده شد آن گنگ افراسیاب

سر بخت او اندر آمد بخواب

(ج ۵ ص ۳۲۳)

رفتار دوگونه ایرانیان در دیدار این دژها (ج ۵ ص  
۳۱۱ و ۳۵۳) نشان دو سرشت و دو نقش متفاوت  
آنهاست، یکی آسمانی و مقدس و دیگری زمینی و نامقدس.  
باری در حماسه «کار» مینوی گنگدژ از یاد رفت اما  
سیاوش گرد - که در اسطوره نشانی از آن نبود - ساخته  
شد. از آنگاه که خون سیاوش در این شارستان فروریخت  
و خاک آن را ننوشید، نقش مینوی بهشت از آن این شهر شد.  
اینک این خاک خون سیاوش را زنده و بیدار نگه می‌دارد.  
ز خاکی که خون سیاوش بخورد

با بر اندر آمد درختی ز گرد

نگاریده بر برگها چهر او

همی بوی مشک آمد از مهر او

بدی مه نشان بهاران بدی

پرستشگه سوگواران بدی

(ج ۳ ص ۱۶۸)

این خون چون بر خاکی ریخت آن خاک مقدس و زمین مرگ  
پروردگار بیمرگی است. به جای سیاوش درختی برآمد با  
بسیار سیاوش.

در شاهنامه، زرتشت نیز درختی است با برگ و باری

از خرد و گشتاسپ نوآیین بر در آتشکده مهر برزین - زمینی



آسمانی - سروی می‌کارد و با زر و سیم و عنبر کاخی بر  
آن می‌سازد و تصویر جمشید و فریدون را بر آن می-  
نگارد (ج ۶ ص ۶۸ و ۷۰) و به سراسر کشور پیام می-  
فرستد که این سرو را

زمینو فرستاد زی من خدای

مرا گفت زینجا بمینو گرای

(ج ۶ ص ۷۰)

و نامداران به زیارت این «نهل بهشت» که وسیلهٔ وصول  
به خداست می‌روند.

اکنون که درختی از این دست در سیاوش‌گرد روئید  
آن زمین، آرامگاهی مقدس است.

بدینسان مکان نیز مانند زمان نه تنها صحنه بلکه  
پردازندهٔ سرنوشت انسان و جهان و در نتیجه سازندهٔ  
رستاخیز خود است. «عناصر، ایزدان، ستارگان، هر یک  
دارای «خویشکاری» خودند و «کار» موجودات اهریمنی  
باز داشتن جهان است از رسیدن به رستاخیز<sup>۲۹</sup>».

در چنین نظامی هر چیز به دلیلی هستی یافته و نقشی  
فرشته یا دیو دارد. علت وجودی چیزها در ماوراء است آنها  
فقط اعیان خارجی نیستند بلکه ذاتی متعالی دارند و بود  
آنها از نمود ظاهر فرا می‌گذرد. طبیعت حقیقت است نه  
مجاز. در این حال انسان اشرف مخلوقات است یعنی که  
مخلوقات دیگر نیز شریفند. انسان و اشیاء سیری همساز  
به سوی غایتی مطلوب دارند.

شاعر حماسی به‌خلاف شاعر غنائی به‌چنین جهانی بیرونی - با معنائی درونی - به‌اجتماع بشری و سازمانهای اجتماعی، به‌جهان وجودی ملموس یا محسوس نظر دارد و شخصیتها را در پیوند با آن می‌نگرد. از این دیدگاه برای آنکه انسان از اندیشه به‌کردار درآید و کردگار خواست خود گردد چیزها - طبیعی و اجتماعی - تنها وسیله و عرصهٔ تاخت‌وتاز ارادهٔ او نیستند بلکه خود سازندهٔ فضائی هستند که در آن اندیشه می‌تواند کردار شود و اراده واقعیت یابد.

چنین جهانی هرچند از جمله برای برخورداری آدمی از نعمتهای خداوندی است اما آدمی نیز همهٔ امکانات فکری، توانائی و مهارت خود را در راه سودجویی از آن بکار نگرفته است. طبیعت برای مصرف نیست تا هر چه بیشتر از آن بهره بردارند، بلکه زادگاه و پروردگاه انسان صاحب رسالت است که با طبیعت همزیستی دارد.

طبیعت و چیزها مقدسند. دین در آب چپچست آشکار شد<sup>۳۰</sup> و «خرد همه آگاه» اهورمزدا بسان آب بر دستهای زرتشت ریخت، آن را نوشید و بینای هستی شد<sup>۳۱</sup>. می‌توان چون کیخسرو و رستم به‌خورشید و روز و شب به‌مهر و به‌شمشیر، به‌پادشاه و دشت نبرد سوگند خورد. (ج ۴ ص

۳۰. زند و هومن یسن ص ۵۵

۳۱. همان کتاب ص ۳۴

«درهنگام تولد و نشو و نما (زرتشت) آبها و گیاهان شادمان شدند درهنگام تولد و نشو و نما آبها و گیاهان بالیدند درهنگام تولد و نشو و نما آبها همه آفریدگان خرد مقدس به‌خود مرده‌رستگاری دادند.» (یشتها فروردین یشت بند ۹۳) و چون افراسیاب از هوم گریخت و به‌دریا فرورفت آب تیره شد. (ج ۵ ص ۳۶۹)

۱۴ وج ۶ ص ۲۸۵) اشیاء مقدس در سرنوشت آدمی دستی قوی دارند. گودرز شکست خورده بیژن را به نزد فریبرز می‌فرستد تا

مگر خود فریبرز با آن درفش

بباید کند روی دشمن بنفش

(ج ۴ ص ۹۷)

و چون بیژن درفش را آورد به تورانیان  
چنین گفت هومان که آن اخترست

که نیروی ایران بدو اندراست

درفش بنفش اربچنگ آوریم

جهان جمله بر شاه تنگ آوریم

(ج ۴ ص ۹۸)

امروز نه فقط چیزها از علت وجودی متعالی خود جدا مانده‌اند و حقیقت و معنای دیگری یافته‌اند بلکه حتی انسان نیز دیگر به مثابهٔ افزار تولید و دستگاه مصرف «ارزشمند» است، در برابر دولت، نظامهای اقتصادی، قانون و بنیادهای دیگری که خودپی افکنده از روی شماره‌ها، پرونده‌ها، کارآئی مشخصات جسمی و روحی شناخته می‌شود، از خویشتن انسانی خود جدا مانده و در نظام اجتماعی جدید چیزی از چیزهاست، هرچند که در عین حال «چیز» نیست.

امادر جهان بینی اساطیری و حماسی چیزها در اصل با انسان از یک گوهرند. چیزها انسانی هستند و آن چیزها که ویژهٔ ایزدانند از سازندگان سرنوشت جهانند.

در جنگ کیهانی هرمزد و اهریمن هر يك جامه‌ای برگزیدند که جوهر و خویشتن آنها، سلاح آنها و مایه پیروزی نیکی بر بدی است.<sup>۳۲</sup>

جامه اهورا ردائی روحانی، درخشان و سفید است که در آسمان با علائم منطقه البروج و در زمین با روحانیت رابطه دارد و خرد فضیلتی است که از آن بر می‌خیزد. تنها این جامه می‌تواند اهریمن را از آفرینش اهورمزدا براند و شکست دهد. جامه اهریمن خاکستری است.<sup>۳۳</sup> «اهورمزدا سلاح خرد را برمی‌گزیند و اهریمن سلاح آز را. انتخاب هردو به یکسان در سرنگونی اهریمن مؤثر است.<sup>۳۴</sup>»

در این جنگ انسان را نیز جامه‌ای است که هم سلاح اوست «... گوهر انسان مینوی است. گیتی چون لباسی است که به یاری آفریدگار برای نبرد با دروج به تن کرده.<sup>۳۵</sup>»

در جنگ‌های زمینی هم سلاح از عناصر اصلی و سازنده سرنوشت است. گرز - جنگ افزار «ویو» - سلاح پیروزی پهلوانان اساطیری و حماسی است.<sup>۳۶</sup> ببربیان تهمتن

۳۲. دینکرت به نقل از Z: Z. p 377

33. Z: Z. p 120

درباره سلاح یا جامه ایزدان رابطه آنها با عقاید زروانی همان کتاب ص ۱۱۸ به بعد دیده شود.

34. Z: Z. p 132

۳۵. دینکرت به نقل از: D- G: R. I. a p. 352

۳۶. فریدون، افراسیاب، کیخسرو، کی گشتاسپ (زامیادیشته بند ۹۲ و ۹۳) رستم و گرشاسپ...

جامه‌ای است برتر از خفتان و جوشن که از آتش و آب نمی‌سوزد و تر نمی‌شود و چون رستم آن را می‌پوشد گوئی به پرواز در می‌آید<sup>۳۷</sup>. (ج ۴ ص ۲۰۰)

دشمنان نیز گاه سلاحی کاری ولی دیوساز دارند افراسیاب جوشن و خود فرزندش را به جادوئی چنان ساخت که سلاح کسی - جز دارنده‌فره ایزدی - بر آن کارگر نبود. (ج ۵ ص ۲۶۷ و ۲۶۸)

اما در شاهنامه سلاحی مینوی‌تر از زره سیاوش نیست. آتش و آب، نیزه و شمشیر و تیر را بر آن اثر نیست. (ج ۵ ص ۱۲۵ و ج ۳ ص ۲۲۷ و ج ۴ ص ۵۶ و ۶۰) گیو پیش از فرار از گنج‌خانه سیاوش، که فرنگیس به وی می‌نماید، این زره نورافشان را بر می‌گزیند تا در پناه آن «نترسد ز پیکان تیر خدنگ». (ج ۴ ص ۵۶) زیرا آنگاه در گریز از توران يك تنه سپاهی را می‌شکند و به هزیمت وامی‌دارد. (ج ۳ ص ۲۱۴) و در جنگی دیگر همین جوشن را می‌پوشد و پهلوانی چون پیران را اسیر و لشکرش را تارومار می‌کند. درع سیاوش جان‌پناهی ایمن است، تیر انداختن بدان حاصلی ندارد (ج ۴ ص ۶۰) و پوشنده چون روئین‌تنان می‌شود. پیران پس از شکست به افراسیاب می‌گوید:

همانا که باران نبارد زمیغ

فزون زانک بارید بر سرش تیغ

۳۷. در مهابهارتا جوشن پهلوانی روئین‌تن و فرزند ایزد خورشید (Karna) پاره‌ای از تن اوست و با وی زاده می‌شود.  
G. Dumézil: Mythe et Epopée p. 128, 138, nrf.

### چو اندر گلستان بزین بر بخت

تو گفتی که گشتست باکوه جفت

(ج ۳ ص ۲۲۵)

اما همین پهلوان در جنگ کاسه رود، آنگاه که این حصار شگرف را به تن ندارد، کاری از پیش نمی برد و با آنکه همه گودرزیان با اویند فراری می شود.

در جنگهای بعدی نیز هربار که بیژن با پهلوانی خطیر نبرد می کند، درع سیاوش را می پوشد تا ضربت های سلاح دشمن بی اثر بماند (ج ۴ ص ۵۹ و ۶۹ ج ۵ ص ۱۲۵) بی این سلاح مینوی گیو نمی توانست کیخسرو را سلامت به ایران رساند و چون او سلامت به ایران رسید رسالت آسمانی این سلاح به پایان رسید.

اسب سیاوش هم برای رساندن شهریار به ایران چنین رسالتی دارد. در جنگ از میان همه چیزهای گرداگرد اسب خوبترین دوست پهلوان و همزاد اوست. رخس که نمونه کمال اسب بودن است در زندگی و مرگ تنها يك بار با سوار خود نیست. رستم وقتی به قلب سپاه دشمن می زند به امید یاری خدا و هنرنمایی رخشی است که چون کوه و باد، آهو تک و شیردل، سخن پذیر و آب آشناست. (ج ۴ ص ۲۴۶ و ۲۸۱)

گزینش اسب خود یکی از آداب تشریف و در آمدن به سلك پهلوانان است. رستم یا سهراب و کیخسرو تنها پس از آنکه جفت جنگ خود را می جویند و می یابند مرد کار و مہیای میدانند. بی چنین همزادی پهلوان ناتمام

است.

این جنگ افزار جاندارگاه چون آدمی دارای نامی  
خداداده و خاص خود است.

در همان سرآغاز شاهنامه خدا نه فقط آفریدگار جان  
و خرد و زمین و زمان که آفریننده «نام» یا کلام نیز  
هست. (ج ۱ ص ۱۲)

اگر گذشتگان نامها را نازل از آسمان می دانستند و  
میان اسم و موسوم به پیوندی معنوی قائل بودند<sup>۳۸</sup> پس  
نام رخس یا شبرنگ بهزاد تنها برای تمیز این دو از  
دیگر افراد نوع خود نبود بلکه نشانه هستی با هدف و  
وجود خویشکار آنها نیز بود. آنان قرین سواران خودند.  
در سوگ سهراب و اسفندیار یال و دم اسبهاشان را می -  
برند (ج ۲ ص ۲۱۶ و ج ۶ ص ۳۱۳) زیرا اسب بی سوار دیگر  
آن باره «آهین سمب که... چهارپای بر زمین ایستاده  
نهصد و نود و نه بانگ برآورد.» نیست، چارپائی ناقص  
و ابتر است.

اسب که در زندگی قومی بیابانگرد با اقتصاد شبانی  
نقشی بزرگ داشت پس از ماندگار شدن آنان در این

۳۸. بهرام پسر گودرز چون درمی یابد که در هنگامه نبرد تازیانه اش گم شده به  
پدر می گوید اگر ترکان آن را بدست آورند جهان پیش چشم سیاه می شود.  
نیشته بر آن چرم نام منست  
سپهدار پیران بگیرد بدست...  
مرا این زاختر بد آید همی  
که نامم بخاک اندر آید همی

(ج ۴ ص ۱۰۱)

و برای یافتن آن به میدان باز می گردد. او به گیو و گودرز، که می کوشند با دادن  
تازیانه های زرنگار گوه رنشان، از رفتن بازش دارند پاسخ می دهد:  
شما را ز رنگ و نگارست گفت  
مرا آنک شد نام با ننگ جفت  
گرایدونک تازانه باز آورم  
وگر سر ز کوشش بگاز آورم  
تازیانه را باز می یابد ولی جان برسر آن می نهد.

سرزمین همچنان در صلح و جنگ دست‌افزار ناگزیر زیستن بود. نامهای بزرگان که با کلمهٔ اسب ترکیب شده نشانی از منزلتی است که این حیوان در واقعیت و خیال داشت.<sup>۳۹</sup>

سیاوش به معنای «دارندهٔ اسب سیاه» خود از این نامهاست.<sup>۴۰</sup> شبرنگ بهزاد اسب اوست و سیاهی رنگ از نام پیدا است. او آنگاه که به آتش می‌زند برای این سیاه است و اسب نیز چون سوار آسوده از آنسوی بیرون می‌آید.

یکی تازی نر نشسته سیاه

همی خاک نعلش برآمد بمه

سیاوش سیه را بتندی بتاخت

نشد تنگدل جنگ آتش بساخت

(ج ۳ ص ۳۵ و ۳۶)

چون مرگ فرا رسید سیاوش همهٔ اسبها را پی کرد مگر شبرنگ بهزاد را، سر در گوش او نهاد و رازی گفت و رهایش کرد. (ج ۳ ص ۱۴۳) و بهزاد در مرغزاری و کنار جویباری بر کوهی بلند در انتظار کیخسرو بسر می‌برد. (ب ص ۷۲۱ و ج ۳ ص ۲۰۹) و چون گیو و کیخسرو به راهنمایی فرنگیس او را در همانجا که باید، یافتند

۳۹. یشتهجا ج ۱ ص ۱۹۵ و ج ۲ ص ۲۶۶ و ۲۶۹ و یسنا ج ۱ ص ۱۶۳

«بنا بر متنهایی که می‌شناسیم بی‌تردید اسب را برای خدای خورشید قربانی می‌کردند. در دوران عتیق این اسبها بسیار بلند آوازه بودند... کوروش کبیر دارای اسبهای سفید مقدسی بود... رابطهٔ نزدیک خورشید و اسب بار دیگر در انتخاب داریوش آشکار می‌شود. چون در طلوع آفتاب نخست اسب اوشیسه کشید وی به

پادشاهی رسید.» W: R. p 151

۴۰. یشتهجا ج ۲ ص ۲۳۴



به گیو دست نداد. شاهزاده زین و برگی را که سیاوش  
بر او می نهاد و نیز چهر خود را به وی نمود. شبرنگ او  
را شناخت و گریست. (ج ۳ ص ۲۰۹)

بدید آن نشست سیاوش پلنگ

رکیب دراز و جناغ خدنگ

همی داشت در آبخور پای خویش

از آنجا که بد دست ننهاد پیش...

همی بود بر جای شبرنگ زاد

ز دو چشم او چشمها برگشاد

(ج ۳ ص ۲۱۰)

و اینگونه اسب سیاوش از آن کینخسرو شد.  
در قیاس با انسان البته نقش کیمهانی ستوران به  
واسطه و انفعالی است از راه آدمی و بر اثر اوست. گرچه  
اسب باید سزاوار سوار باشد اما بهر تقدیر سوار است که  
او را می راند. کینخسرو علت وجودی شبرنگ بهزاد است.

اگر فرنگیس و زره و اسب سیاوش دستیاران سفر  
متعالی کینخسرو باشند دیگری نیز هست که بی او «کار»  
کینخسرو ناکرده و سفر او نارفته می ماند.

دراوستا هوم «ایزد - گیاه»، پسر اهورامزدا و دارای  
«جانی درخشان و بیمرگ» است تجلی اینجهانی او گیاهی  
است که بر بلندی کوهها و بویژه بر قله البرز می روید<sup>۱</sup>  
و عصاره آن درمان بخش، سرچشمه سلامت و گزاینده  
مرگ است و آنکه در جنگ این «نگهدار تن» را با خود

دارد از اسیری دشمن برهد<sup>۴۲</sup>. کسی که آن را به‌آیین بسازد و بیاشامد او را نصیبی دو جهانی است. نخست ویو نگهان چنین کرد و به‌پاداش جمشید از او زاده شد «که در شهریاری خود جانور و مردم را نمردنی ساخت، آب و گیاه را نخشکیدنی، خوردنی را خورش نکاستنی<sup>۴۳</sup>» سپس آبتین و سام آن را آماده کردند و نوشیدند، پاداش آنان فریدون و گرشاسپ بود که یکی ضحاک و دیگری ازدهائی را کشت<sup>۴۴</sup>، چهارمین پارسا پدر زرتشت بود که چنان فرزندی یافت. هوم چون خوش دیدارترین مردی نمودار شد و به‌پیامبر گفت «تو در زمین پنهان کردی همه دیوها را که پیش از آن به‌صورت مردان به‌روی این زمین می‌گشتند<sup>۴۵</sup>».

ازجانبی میان هوم و بیماری پیوندی است و از جانبی دیگر او بویژه دشمن دیوان است. نیاز خود او آن است که افراسیاب را دستگیر و ارزانی کیخسرو کند<sup>۴۶</sup>. پاداش پرستندگان او پسرانی است تباه‌کننده دیوان و بیدادی. یکی از این پسران - اورواخشیه - خود نشانه داد و روا‌کننده آن است.

این ایزد - گیاه در ادبیات متأخر زردشتی نشان بیماری است «هوم سفید، سلامت‌بخش، پاک، در چشمه

۴۲. بهرام‌دشت بند ۵۷

۴۳. یسناج ۱ ص ۱۶۰

۴۴. ازبرکت هوم، سام‌پسردیگری آوردبه‌نام اورواخشیه که «داور وقانون-

آرا» بود. یسناج ۱ ص ۱۶۲

۴۵. یسناج ۱ ص ۱۵۹ تا ۱۶۴

۴۶. یشتهاج ۱ ص ۳۸۳

اردویسور رست. هر که آن را نوشد بی مرگ بود<sup>۴۷</sup>. «  
اوست که نمی‌گذارد روان آدمی چون تن او تباه شود و  
از مرگ در امانش می‌دارد.

اما در شاهنامه هوم عابدی است که به یاری ایزد  
سروش (ج ۵ ص ۳۷۱) افراسیاب را - که پنهان بود و به  
هیچ حال نمی‌یافتندش - یافت و گرفت. گرچه شاه و  
پهلوانان نیز بودند ولی هوم شاه توران را اسیر کرد.  
خصلت مینوی آن ایزد بدل به روحانیت مردی شد که  
با جهان پیوندی رازگونه دارد. در گذر از اسطوره به  
حماسه، خدائی مردی شد. به دست یاری این مرد بود که عمر  
افراسیاب بسر رسید. دشمنی او با دیوان در اینجا نیز  
همچنان است که بود.

از نظر درهم بافتن و پایان دادن به داستان، وجود  
هوم ناگزیر نیست. سرگذشت بی او نیز می‌توانست به  
انجام رسد. او دمی چند پدید و آنگاه ناپدید می‌شود و در  
بافت داستان نقشی سازنده و پردازنده ندارد ولی نقشی  
قاطع دارد، از بیرون می‌آید دستگیری افراسیاب را ممکن  
می‌سازد و می‌رود. او در این داستان عنصری خارجی است  
اما اگر افسانه را در تاریخ خود جای دهیم و سیر آن را از  
اسطوره تا حماسه در نظر آوریم وجود او دریافتنی می-  
شود: در این یلداى تاریك، هوم آذرخشی است که  
ناگهان فرود می‌آید و اهریمن را که در ظلمت پنهان  
شده به جویندگان می‌نماید. اینک دریابید آن را که

## می طلبید!

در سلطنت افراسیاب و گاوس «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار است» همه در تکاپوی آن رستاخیزند که تقدیر تقدیرهاست. در این گیرودار مرگ نمی‌تواند انسان را از «خویشکاری» باز دارد. زیرا جنگاوری بزرگترین ویژگی فروهرهاست. پس از مرگ تن «کار» فروهرهای بیمرگ ادامه می‌یابد. او از آفرینش تا رستاخیز پیوسته در کار است.

«... و راست کیش که تن گیتیانه او اندر دروج و درد میرد خود از این دردهاگریزد و دور به سوی بی‌دروچی پرواز کند، به بهشت که استوارترین دژهاست شود و بی‌بیم پیکار کند. اینچنین فروهر جمشید طاعون و بلارا دور دارد و فروهر فریدون زیانکاری ماران را دور دارد و فروهر دیگر مردگان دروجهای بسیار کشند»<sup>۴۸</sup>.  
و اینچنین فروهر سیاوش زیانکاری افراسیاب را براندازد.

مرگ سیاوش «کار» او را تباه نمی‌کند. زندگی فعال و پیکارجوی او تازه پس از مرگ آغاز می‌شود. در شب افراسیاب، سیاوش از راه خواب این روزگار را به فرجام می‌راند. و این را از برکت یاری و آمیختگی با ایزد سروش می‌کند که پادشاه شب است و خوابی که می‌روند و خوابی که می‌بینند.  
سروش همیشه بیدار وابسته و پیوسته به ایزد

مهر - نگهبان بی‌خواب هزار چشم هزار گوش - است. گردونه هر یک را چهار اسب درخشان زرین سم بی‌سایه می‌کشند و جایگاه هردو برستیغ کوه البرز است.<sup>۴۹</sup> سروش پادشاه «ایران ویج» سرزمین آریاها، «روح حمایت کننده» و پشتیبان بهروزی همگان است و پس از خفتن خورشید پاسدار گیتی و آفریدگان اهورائی است.

اگر مهر فرمانروای روشنی و روز و نگهدار پیمان میان نیکی و بدی است، سروش نیز شهریار شب و خواب و گواه و ضامن همان پیمان است. او «تن فرمان»، قربانی‌کننده نخستین و داور پسین، نگهبان روح مردگان در اولین شبهای پس از مرگ و رهنمون آنان به سر منزل داوری است. سروش سلاح‌داری سهمناک و پیروز است با سلاح نیایش و دعا نه ساز جنگ.<sup>۵۰</sup>

در ادبیات متأخر زرتشتی سروش پیک ایزدان و «خدای گیتی است، همچنانکه اهورمزدا خدای مینوست. و درست همانگونه که اهورمزدا نگهبان روان است سروش نیز نگهبان تن است و چون دیوها و همه چیزهای زیانکار شب هنگام کوشاترند او پس از غروب خورشید به زمین فرود می‌آید.<sup>۵۱</sup>» و در زندگی نیکان و بدان راه می‌یابد.<sup>۵۲</sup> کیخسرو خواهان رهائی از این جهان است، نیایشی

۴۹. یشتهاج ۱ ص ۵۱۹

۵۰. یشتهاج ۱ سروش یشت

D: Z. A. v2 p 402

G. Dumézil: L'Idéologie Tripartite des Indo-Européens p. 70,71 Latomus

۵۱. بندهش بزرگ و روایات پهلوی به نقل از Z: D p 95

۵۲. خواب سام برای جستن زال (ج ۱ ص ۱۴۱ و ۱۴۲) و جریره مادر

فرود پیش از مرگ فرزند (ج ۴ ص ۶۲) و نیز خواب بابک فرمانروای پارس (ج ۷ ص ۱۱۷)، که نخستین مژده شاهنشاهی ساسانیان است، در شاهنامه دیده شود.

به آیین می‌کند پس از پنج هفته با چشم خفته و «روان بیدار» سروش را می‌بیند که به او می‌گوید چنین و چنان راهی آخرت شو که از این تن خاکی رستی و در کنار خدا جای گرفتی (ج ۵ ص ۳۸۸) سیاوش نیز لحظات واپسین خود را در خواب می‌بیند:

ز يك دست آتش ز يك دست آب

به پیش اندرون پیل و افراسیاب

(ج ۳ ص ۱۳۹)

بر لب آب نیزه دارانند، آتش از سیاوش‌گرد - کشتارگاه سیاوش - برمی‌خیزد افراسیاب خشمگین است و گرسیوز در آتش می‌دمد. عاقبت کار پیدا است. سیاوش کار فرزند را مهیا و خود ساز رفتن می‌کند.

افراسیاب نیز در خواب از سرنوشت خود با خبر

می‌شود:

بیابان پر از مار دیدم بخواب

جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشك شخی که گفתי سپهر

بدو تا جهان بود ننمود چهر...

یکی باد برخاستی پر ز گرد

درفش مرا سرنگونسار کرد

برفتی ز هرسو یکی جوی خون

سرا پرده و خیمه گشتی نگون...

بسیار کشتند و مرا بسته به نزد پسر کاوس بردند و او

چون مرا دید

## دمیدی بگردار غرنده میغ

میانم بدو نیم کردی بتیغ

(ج ۳ ص ۴۹ و ۵۰)

پس سروش برافراسیاب هم نازل می‌شود، اما چون بلا، او از خواب هذیان‌گو، تب‌زده، لرزنده، بر خاک افتاده، بی‌خرد و بی‌هوش است (ج ۳ ص ۴۸) فضای رؤیای او تمثیلی از پادشاهی اوست. سیاهی، مار اهریمنی و عقاب - که در تنگنای قافیه ناچار در شعر به‌جای کرکس مرداری نشسته - زمین تفته خشکی زده، جوی خون، سرهای افکنده و تن‌های ناچیز، جدائی از کسان و پیوستگان، دردی که هشیاری و خرد را تباه می‌کند! (ج ۳ ص ۴۹ و ۵۰)

سیاوش هم البته از حقیقت ناگوار مرگ پریشان و لرزان است. اما چون «پیل مست» از خواب می‌جهد. دو عنصر مقدس آب و آتش او را فرا می‌گیرند. افراسیاب بی‌آنکه دستی برآورد، فقط راه او را بسته. پیداست که شاهزاده مرگی متعالی دارد و در دو عنصر پاکساز دارنده زندگی و مرگ مستحیل می‌شود. هوای خواب هر یک با کیفیت بیداری و بودن آنان همساز است.

سیاوش در بیداری و خواب تجسم و تظاهری از ایزد سروش است. او چون «سروش پارسای خوش اندام جهان آرای مقدس سرور راستی»<sup>۵۲</sup> وابسته به ایزد مهر است. از ایران گریخت و تن به مرگ داد تا «مهر دروج» نباشد. او هم پیماندار و در عشق و مرگ «تن فرمان»

است. سروش پادشاه «ایران ویج» و سیاوش شاهزاده همان سرزمین است. پاره‌ای از خصال این مرد چون پرتوی از ویژگیهای آن ایزد می‌نماید. سیاوش انسانی سروشانه و قربانی و شهیدی است با ویژگیهای آن «نخستین قربانی کننده» با همان سلاح دعا و رویه دیگر آن، نفرین.

پس توئی که برتن سیاوش ستم کردی خشم آن ایزد را که پاسدار تن آدمی است برانگیختی و «ستمگر شدی بر تن خویشتن» بدان که چون خورشید سیاوش غروب کند و تاریکی فراگیرنده درآید او بر تو فرود می‌آید. از آنجا که تن و روان از یک گوهرند پاسدار آن تن زیان دیده رهنمون روان او نیز هست و پیوسته آن را به ضد شاهی و دیوی که توئی راه می‌نماید.

اینک خواب او از بینش سروش سرشار است. «و سروش به معنای شنیدن یا گوش دادن است. آنها که می‌شنوند همانها هستند که به سخن خدا گوش می‌دهند... برای ایرانیها نیز مانند عبرانیان قدیم شنیدن به معنای فرمان بردن است. و از این رو سروش - شایستگی شنیدن سخن خدا - به معنای پذیرش اراده خدا و انضباطی که برای تضمین فرمانبرداری ضرور است می‌آید. اما سروش به معنای گوش همه شنوای خدا نیز هست و فریاد مردمانی را که از دیوها - یا دیواندیشان - ستم می‌بینند می‌شنود... و به زمین فرود می‌آید تا با آنان بجنگد و مکافات کند. پس سروش... میانجی کلام خدا و پاداش دهنده زیانکارانی که نمی‌شنوند و فرمان نمی‌برند نیز



هست<sup>۵۴</sup>».

آنکه نظر کرده چنین ایزدی باشد خفته بیدار، کلام  
خدا و بشیر اوست در میان خلق، دشمن دیوان است. زیرا  
خواب خدایانه - رؤیای صادق - تجلی راستین آگاهی  
است. اهورمزدا «خرد همه آگاه» را در خواب به زرتشت  
نمود و چشم و دل پیغمبر در عالم رؤیا بینای اسرار شد<sup>۵۵</sup>.  
نگر خواب را بیمده نشمری

یکی بهره دانش ز پیغمبری

شب کشور سروش و پیغمبری خواب از آن اوست.  
اما گاه سیاوش نیز چون نمودگار این ایزد، سروشانه به  
خواب می آید و پیغمبرانه راه می نماید. ایزدی و انسانی  
در «کار» دو جهان با یکدیگر همدست و همکردارند.

چون کیخسرو به جهان آمد

چنان دید سالار توران بخواب

که شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر شمع تیغی بدست

باواز گفתי نشاید نشست

کزین خواب نوشین سر آزاد کن

ز فرجام گیتی یکی یاد کن

54. Z: D. p 44,95

۵۵. زند و هومن یسن ص ۲۹ و ۳۵

ارداویراف برگزیده مقدسان، هفت شبانروز به خواب رفت و به راهنمایی  
ایزد سروش و ایزد آتش دوزخ و برزخ و بهشت را دید و چون از این سلوک  
باطنی بازگشت مؤمنان را خبر داد تا در راستی و درستی دین هیچ تردید نماند.  
(ارداویرافنامه به کوشش دکتر رحیم عفیفی)

که روزی نو آیین و جشنی نوشت

شب سور آزاده کیخسرو ست

(ج ۳ ص ۱۵۸)

سیاوش خورشید از خود شمعی می افروزد و شمشیر به دست آن را از گزند در امان می دارد. به پیران - که حامی و نگهدار کیخسرو است در قلب دشمنان - می گوید نه هنگام آسودن است، فرجام را به یاد آر. اینک این تمام کننده، این آغاز پایان! چنین شبی که مرگ افراسیاب از مادر می زاید، روزی دیگر است که در شمار اوقات رونده از یاد رونده نیست. آیینی تازه دارد. این گذرگاه زمان به سبب گذرنده‌ای که در آن جریان می یابد، ماهیتی و معنائی از این دست ندارد، گره گاهی است که آینده از هم اکنون در آن حضور دارد، نهایت افراسیاب در بدایت کیخسرو است.

اما در بزنگاهی دیگر این خود سروش است که فرا می رسد و روح زمان را دگرگون می کند. افراسیاب در ایران تاخت و تاز می کرد و گیاه و خاک را می سوخت، آسمان نیز نمی بارید و هفت سال خشکسالی بود. (ج ۳ ص ۱۹۸) در چنین حال و روزی

چنان دید گودرز یکشب بنخواب

که ابری برآمد ز ایران پر آب

بران ابر باران خجسته سروش

بگودرز گفتی که بگشای گوش

چو خواهی که یابی ز تنگی رها

وزین نامور ترك نر ازدها

بتوران یکی نامداری نوست  
 کجا نام آن شاه کیخسروست...  
 چو آید بایران پی فرخش  
 ز چرخ آنچ پرسد دهد پاسخش

(ج ۳ ص ۱۹۸)

پادشاهی ازدها خشکی و تنگی است. پیک ایزدان  
 بر ابری باران ریز که نشان آبسالی و فراخی است پدیدار  
 می شود و مژده رستگاری می آورد. آسمان همداستان  
 کیخسرو است چون گیو او را بیاورد قحطی با افراسیاب  
 می رود.

از اینجا سرگذشت تحولی تازه می یابد: جستجو و  
 نجات.

کیخسرو به ایران می رسد. درمیانه جنگهای بزرگ  
 او با افراسیاب یک بار ایرانیان شکستی سخت می -  
 بینند و کار به پرتگاهی باریک می کشد. در جنگ هماون  
 سپاه از دست رفته و زود است که تورانیان پیروز شوند.  
 همه نومیدوار در انتظار رستمند که «روان روشن» طوس  
 -سپهدار سپاه - سیاوش را به خواب می بیند. آب است و  
 شمع. در خواب آب نشان روشنائی است پس نور در نور  
 است. تخت سیاوش از آب - تباه کننده خشکی افراسیابی -  
 برمی آید. در پریشانی سیاوش سر می رسد و به طوس  
 می گوید در غم کشتگان مباش که ما میگساران این  
 گلستانیم. شما دل قوی دارید و پایداری کنید که  
 پیروزید. ایرانیان می مانند تا رستم می رسد و کارها  
 دیگرگون می شود. (ج ۴ ص ۱۶۰)

سرانجام نیز به یاری سروش کار افراسیاب بسر می‌رسد. او در خواب می‌نالد، در قلمرو سروش ایمن نیست. هوم از برکت این ایزد صدای افراسیاب را می‌شنود و دستگیرش می‌کند. (ج ۵ ص ۳۷۱ و ۳۷۶)

پس در هر بزنگاه سرنوشت افراسیاب، سیاوش سروشان یا سروش سیاوشان حضور دارد و زندگی افراسیاب را تا مرگ می‌راند. از سر بی‌گزند سیاوش به تورانیان گزندها می‌رسد (ج ۵ ص ۲۶۹) بیداری سیاوش در خواب است مرگ جان او را زنده کرد. او در زندگی افزارهای رهائی فرزند را فراهم آورد و در مرگ راههای فرار او را هموار کرد تا به مرز ایران برسد.

اگر گریختن به توران شامگاه بود رسیدن به ایران سحرگاه است. در این نیمه راه اختر بخت یکی رو به نشیب می‌نهد و ستاره دیگری رو به فراز. پیران می‌داند که اگر کیخسرو به ایران برسد آب و خاک توران بر باد است. (ج ۳ ص ۲۱۶) و افراسیاب می‌گوید:

که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت

غم و رنج ما باد گردد بدشت

(ج ۳ ص ۲۲۶)

طلوع

اینک این بامداد و این روئیدن پرسیاوشان. کیخسرو  
نوجوان است و شبانی می کند افراسیاب که از خون سیاوش  
ترسان بود به پیران گفت پسر را بیار. و پیران که نگران  
جان کیخسرو بود به او آموخت که چگونه با افراسیاب  
سخن بگوید تا برهد:

بدو گفت کز دل خرد دور کن  
چو رزم آورد پاسخش سور کن  
مرو پیش او جز به بیگانگی  
مگردان زبان جز به دیوانگی  
مگرد ایچ گونه بگرد خرد  
یک امروز بر تو مگر بگذرد...  
همی رفت تا پیش آن شاه گورد  
سپهدار پیران و را پیش برد  
بیامد بنزدیک افراسیاب  
نیارا رخ از شرم اوشد پر آب...  
ازان پس نگه کرد خیره بماند  
و فارا بخواند و جفا را براند

بدان خسروی یال و آن چنگک اوی  
 بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی  
 زمانی چنین بود و بگشاد چهر  
 زمانه بدلش اندر آورد مهر  
 بدو گفت کای نورسیده شبان  
 چه آگاهیستت ز روز و شبان  
 بر گوسفندان چه کردی همی  
 بز و میش را چون شمردی همی  
 چنین داد پاسخ که نخچیر نیست  
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست  
 بپرسید بازش ز آموزگار  
 ز نیک و بد گردش روزگار  
 بدو گفت جایی که باشد پلنگ  
 بدرد دل مردم تیز چنگ  
 سدیگر پرسیدش افراسیاب  
 از ایران و از شهر و از مام و باب  
 چنین داد پاسخ که درنده شیر  
 نیارد سگ کار زاری بزیر  
 بپرسید از ایدر بایران شوی  
 بنزدیک شاه دلیران شوی  
 چنین داد پاسخ که برکوه و دشت  
 سواری پرندوش بر من گذشت  
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت  
 بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت

نخواهی دبیری تو آموختن  
 ز دشمن نخواهی تو کین توختن  
 بدو گفت در شیر روغن نماند  
 شبانرا بخواهم من از دشت راند  
 بخندید خسرو زگفتار اوی  
 سوی پهلوان سپه کرد روی  
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای  
 ز سر پرسمش پاسخ آرد زیبای  
 نیاید هماتا بد و نیک زوی  
 نه زینسان بود مردم کینه جوی

(ب ص ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸)

همچنانکه پیران خواسته بود پاسخها «دیوانه وار»  
 است. اما چون سایه نوری که در گرگ و میش سحر است،  
 در پس این پرده دیوانگی خردی هوشمند به چشم دل دیده  
 می شود.

افراسیاب از گوسفند و بز و میش می پرسد اما شبان،  
 که دلش در هوای دوندگان کوه و بیابان است نه چارپایان  
 اهلی، می گوید که شکاری نیست و من بی سلاحم. دستی  
 کمانکش بیکار مانده است. و چون از نیک و بد روزگار می-  
 پرسد «دیوانه» زمانه زشتی می بیند: پلنگی دل مردان را  
 می درد و بر جانشان پادشاست. آنگاه «پلنگ» سرزمین و  
 دودمان او را می پرسد و کیخسرو که سیاوش و کاوس  
 - «شاه دلیران»- را به یاد می آورد می گوید که شیری درنده  
 یارای دریدن سگی پرخاشجوی ندارد. و چون «سگ کار»  
 زاری می خواهد بداند که جوان به ایران و به نزد کاوس



رفتنی است یانه، شاهزاده جوابی پنهان تر می دهد: شب هنگام سواری دیدم. کیست این شب پیمای خوش خبر؟ سروش سیاوشان و آن رؤیای راستین گودرز، گیو تنهای جوینده و یا کیخسروی که بر پشت اسب سیاوش روز و شب به سوی ایران می تازد؟ این سوار شب آیا کیست؟ چشمهای افراسیاب نمی بیند تا او را در کنار خود باز شناسد والا به چنین دل آگاهی نمی گفت آیا نمی خواهی دانای نیک و بد شوی و کینه از دشمن بستانی! در اندیشه خود است و بلای نارسیده اما رسنده. دیوانه فرزانه به زبان چوپانان می گوید برکت چیزها رفته است (و این ارمغان پادشاه بد است) انگار که آب در شیر کرده اند. من این شبان بدکار را از دشت، از آنجا که شبانی می کند، از کشور و سرزمین خویش می رانم. پایان گفتگو نوید پایان افراسیاب و دورانی به آیینی دیگر است.

خرد فریبنده و دل آگاهی پنهانکار کیخسرو منطق ظاهر بین افراسیاب را می فریبد، همچنانکه هوشمندی شاعر از خلال نگاه ما می گریزد و آنگاه که این گریزنده به چنگ آید از زبانی «دیوانه» آگاهی دیگری از کار جهان می یابیم. هر شعر راستین آگاهی تازه ای از آدمی و جهان می دهد که آگاه و ناآگاه را بکار می آید. این آگاه و آن آگاه تر می شود. چشم بینائی تازه ای می یابد و افقی نا آشنا یا آشنا اما گسترده تر را تماشا می کند. این آگاهی افزایشنده نیازمند تاریخ است: آن صیوررتی که در همه جهان است، آن فضای فکری و عاطفی و دریافت از آفریننده و

آفریده و بودن و نبودن و چگونگی زیستن آدمی در این گذرگاه! بی این تاریخ انسان گیاه بی ریشه و برکنده است که جدا از خاک می خشکد و نمی ماند.

هرچند زیر این آسمان کبود بودنیمها بوده است اما «هرچیز را دورانی و هر مرادی را زمانی است.» و هرچه در زمان است زندگی و مرگ دارد و این تاریخ اوست. بدینگونه حقایق لایزال به زوال می گرایند و حقایقی تازه پدیدار می شوند تا بزنند و بسختی بمیرند.

هر اسطوره یا حماسه اگر جوانمرگ نباشد تاریخی دارد که سرگذشت اوست، دستخوش تبدل است و به یک حال نمی ماند. تنها آنگاه که مرد همان که بود می ماند. تغییرناپذیر و ابدی! و این آنگاه است که نگرنده به اسطوره یا حماسه نیز جامد و مرده باشد: عاقل و معقولی بدون زندگی و بی امکان هیچ رابطه، یعنی هیچ! و گر نه زمان در مرگ نیز جریان دارد و استنباط از آن را به یک حال نمی گذارد و زندگان دورانهای گوناگون از چیزی مرده دریافتهای دیگر دارند. البته همین که از چیزی دریافتی باشد نمودار نوعی هستی آن است. پس باز زنده ای به هستی «مرده» و یا به «مرده» ای که هست می اندیشد.

اما گاه اندیشه ای تاریخ خود را از دست می دهد و زندگی زمینگیری دارد. مردی که امروز قرآن عجم را از دیدگاه نظامی عروضی - که بیننده ای تیزبین بودمی - نگرد هم کتاب را می کشد و هم خود با چشمهای مرده می بیند و با دستهایی که از آن او نیست در تاریکی گذشته کورمالی می کند. و مرد آن است که مرد روزگار خود باشد.

امروز زشت و زیبای دیگری است باخدائی و جهانی دیگر که صاحب چهار مقاله نمی‌شناخت و آن استاد حکیم هم نمی‌شناخت. پس عاقلی دیگر معقولی را که دیگران نیز دیده‌اند می‌بیند و همین بس است تا معقول رنگی و معنائی تازه یابد و دیگر آن نباشد که بود. در رابطه‌ای دوگانه تغییر يك عامل کافی است تا معنای آن دیگرگون شود.

اکنون خواننده‌ای تازه در برابر کتابی است که از هزار سال پیش بوده است. برای دست‌یافتن به شاهنامه نخست باید از آن دور شد، کتاب را در جای تاریخی خود نهاد و خود در تاریخ شخص خویش و زمان خویش جای گرفت. آنگاه از راه آن پشتوانه سنت و فرهنگ از هزار سال پیش آغاز کرد و به خود باز گشت و تا به امروز آمد. خواننده چون پدیده‌ای تاریخی به کتاب می‌پیوندد. در این حال او مردی است در گذشته و برکنده از این ایام. اما چون همپای مفاهیم کلی شعر، که باجوهری سرشارتر همچنان برهستی ما فرمانرواست، در خود رسید و به زمان حال خویشتن باز آمد، دیگر از برکت شعر مردی است هزار ساله و شعر نیز از برکت او شعری است هزار ساله که باز می‌روید و بهاره می‌شود. خواننده در همان حال که معنائی تازه از کتاب می‌گیرد معنائی تازه نیز بدان می‌بخشد. آنگاه شاهنامه در اندیشه خواننده است و او در پست و بلند کتاب گام برمی‌دارد.

انسان شاهنامه از تصویری دیرین مایه می‌گیرد و دریافت این حماسه از انسان و جهان و افسانه‌ها و

اندیشه‌هایی که پس از چندین صدسال فراهم آمد، در دورانی که مردمی به‌عللی به‌آزادگی خویش توجه‌یافتند، چون حماسه‌ای از زبان شاعری مجال بروز یافت. اما این تاریخی نیست که شاعر می‌خواست بگوید. اکنون با آگاهی دیگری به تاریخ روی می‌آوریم.

دوران پهلوانی شاهنامه از نظرگاهی جنگ میان ایران و توران است برسر خونخواهی ایرج و سیاوش. اما همیشه جنگ انگیزه‌های اجتماعی و انسانی بسیار داشت که خونخواهی شاید یکی از آنها بود. حتی در خود شاهنامه نیز خونخواهی بهانه کین و جنگ است نه انگیزه راستین آن که واقعیات و نفسانیات دیگری است.

امروز که انسان به‌مقابله خود با طبیعتی که از آن و در آن است آگاهی یافته و جنگ را نه تنها میان اقوام و ملت‌ها بلکه میان گروه‌های اجتماعی نیز می‌بیند و این همه را در باطن جنگ‌زده خود منعکس می‌یابد، دیگر از مبارزه پیران و گودرز - که در کتاب نیز کلی و عمومی است نه جزئی و شخصی - فقط به توران و ایران نمی‌رسد به خود امروز می‌رسد و آن کوله‌بار گران کشاکش و تضاد که در ماست. و اگر جنگ معنائی دیگر یافته پس آشتی نیز نه آن است که بود.

اکنون که مولانا و شیخ اشراق و حافظ و ... پس از آن حکیم آمده‌اند، می‌توان مفهوم زمان و در نتیجه مرگ و زندگی را که در آن جاری است، با دیده‌ای دیگر نگریست. البته با گذشت زمان بسیاری از کتاب کهنه شده است. آنجا که شاعر می‌خواهد تاریخ بگوید و در واقع نیز

می‌گوید کتاب بیشتر ارزش «تاریخی» دارد و به‌عنوان نوشته‌ای از گذشته در باب گذشته خواندنی است. اما آنجا که شاعر خواسته و ناخواسته هنرمند است نه مورخ، سرگذشت پهلوانان و دنیای آفریننده و پرورنده این سرگذشت و رفتار پهلوانان در این هستی شتابنده، هنوز هم ما را درباره زندگی و مرگ به تأمل وامی‌دارد. — به تأملی دیگر .

این همه حقایقی است با دریافتی تازه از حقیقت بجز آنکه فردوسی می‌پنداشت. اما چون کتاب ما را به همه این حقایق راهبر است، مانند چیزی از چیزهای طبیعت، معقولی منفعل و بیجان نیست تا عاقلی به آن بیندیشد، خود در اندیشه ما راه می‌یابد و در بازساخت پندار و کردارمان دخیل است. و آنگاه که در ما اثر کرد ما معقولیم و او عاقل و چون در ما رسوخ کرد و در ریشه‌های فکر ما ریشه دواند دیگر یکی هستیم، اتحاد عاقل و معقول. در این حال کتابی از آن روزگار چون مردی از این روزگار، اینزمانی است و به واسطه در زمان حال بسر می‌برد.

نگاه شاعر به قلب و دست او بر نبض زندگی است هرچند که چگونگی گردش خون را نداند. انسان همیشه از تپش قلب خود آگاه بود اما زمان کوتاهی است که گردش خون را می‌داند. و این کار علم است. و شاعر دانسته و ندانسته حقایق کلی ذات آدمی را می‌نگرد و یا با دیدی کلی آنچه را که حقیقت می‌پندارد تصویر می‌کند و همین کلیت دید او خود حقیقتی است. دیگر او در بند روانشناسی و چگونگی کارکرد ذهن آدمی نیست.

يك روز بطلمیوس به ما گفت که ستارگان چگونه به گرد زمین می‌گردند و روزی دیگر کوپرنیک ما را از چگونگی گردش ستارگان آگاه کرد، اما فارغ از بطلمیوس و کوپرنیک، آدمی همیشه به این «سقف بلند ساده بسیار نقش» نظر کرده و از گردش ستارگان به گردش روزگار اندیشیده و چه بسا بیش از امروز با جهان در پیوستگی و آمیختگی بوده است.

ندانستن گردش خون یا نجوم مانع اندیشه یا مشاهده نیست و اکثراً انسان بی‌آنکه از چگونگی کارکرد اندیشه خبر داشته باشد می‌اندیشد. از نیک و بد و بهشت و دوزخ، از هستی و نیستی و یا هر چیز تصویری دارد بی‌آنکه بداند - و یا «درست» بداند - چرا و چگونه این مفاهیم به ذهن او راه یافته، از کجا آمده و چگونه به کجا می‌انجامد.

شاعری چون فردوسی به جهان و انسان در جهان می‌اندیشد و از مصالح اندیشه «کاخی بلند» می‌سازد و «در سنگ لاله می‌کارد» (ج ۵ ص ۲۳۹) پهلوان کتاب گاه در برابر خود و خدا، در برابر دیگران و جهان است. داستان او را در چنین وضعی می‌نهد و همچنانکه به پیش می‌رود پندار و کردار او را تحقق می‌بخشد - پندار و کرداری که خود پردازنده داستان است. جهان بینی شاعر چون رگهای تنی زنده در تمامی داستان راه دارد و خواننده به واسطه بدان دست می‌یابد. او سرنوشت دیگران را روایت می‌کند اما بدین روایت خواه ناخواه حدیث نفس نیز می‌کند.

شاعر نه فیلسوف است و نه مورخ. پس نه اندیشه می‌گوید و نه تاریخ اندیشه، حتی وقتی چون فردوسی گمان می‌کند که تاریخ می‌گوید، اکثراً تاریخ واسطه‌ای است برای ساخت و پرداخت چنان داستانی. او تاریخ زمان خود را می‌سازد و می‌پندارد که تاریخ گذشته را باز می‌گوید. پیوسته بیاد می‌آورد که چیزی از آن نکاسته<sup>۱</sup> اما نمی‌گوید که روح روزگار و شخص خود را — که جان محسوس کتاب است — بر آن افزوده و بیش از این نمی‌توان چیزی به چیزی افزود.

و این آگاهی بازگونه اوست. همه در زمان خود بودن و همه را گذشته انگاشتن. اما فردوسی به سبب غایت اجتماعی خویش در گذشته نمی‌ماند. «کاخ‌ی بلند به سالیان دراز با بسی رنج برآمد تا عجم بدین پارسی زنده شود» بهترین دستمایه چنین کاری تاریخ است که دلیل وجود و کشتگاه سرگذشت ملت است و شاعر می‌خواست در آن «درختی سایه افکن به بار آورد تا مردم انجمن را بکار آید.» مصالحی ملی برای هدفی ملی! پس فردوسی تاریخ نمی‌گفت. باز گفت گذشته موجبی بود برای زنده ماندن و زیستن، برای زمان حال و بعد. چنین هدفی هر آن او را از زیر آوار زمان بیرون می‌کشید و روح روزگار سراینده را در کتاب می‌دمید.

اینک این آگاهی ناآگاه شاعر از کار خود که نباید آن را دست کم گرفت! چه اینها همه گفتگوی امروز است

۱. گر از داستان يك سخن کم بدی روان مرا جای ماتم بدی  
(ج ۴ ص ۸۶)

والا فردوسی تاریخ نیک می‌دانست که چه می‌کند و خود آگاهی هزار سال پیش او تمام و کمال بود.

در فردوسی نظام فکری بسامانی است که حاصل پیوند درهم تنیده اندیشه‌های او و راهبر آنهاست. مثل ستارگانی که وضع آنها نسبت به یکدیگر، صورتهای فلکی است که هر چند ستاره‌اند اما دیگر فقط ستاره نیستند، منظومه‌هایی هستند با شکلی و جایی از آن خود در فضا که با مشاهده آنها وضع زمین را در زمان و مکان و در رابطه با افلاک می‌توان دریافت. هماهنگی و پیوند اندیشه‌های کتاب را نیز در سیورورت نظام فکری بسامان شاعر - که ناچار نابسامانیها در آن راه یافته - می‌توان دریافت:

اگر جهانی بقاعده و انسانی خردمند هست پس  
 آفریننده‌ای هست که خود عقل کل و خرد ناب است و  
 خردمند، دادگر است.<sup>۲</sup> اما جهان سرشار از بیخردی و  
 بیداد است.<sup>۳</sup> این نباید کار آفریدگار باشد، کار انسان هم  
 که نیست. شاعر نمی‌تواند چون پیمبران آدمی را  
 سرچشمه و سزاوار ستمی بداند که بر او می‌رود. پس در

۲. هر چند یکی را پادشاهی و بزرگی و یکی را «شوربختی، نیاز و غم درد و سختی است» ولی بیداد نیست، هر چه هست  
 ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

همه داد بینم ز یزدان پاک  
 (ج ۴ ص ۸۸)

برآید برو روزگار دراز  
 همی خواری و سختی آرد بروی  
 همی داد خوانیم و پیدا ستم  
 (ج ۵ ص ۲۰۰)

زداد این همه بانگ و فریاد چیست  
 (ج ۲ ص ۱۶۹)

۳. کسی را کجا پروراند بناز  
 شبیخون کند گاه شادی بروی  
 زباد اندر آرد دهدمان بدم

اگر مرگ دادست بیداد چیست



جستجوی ستمکار بی‌خردی است بیرون از خدا و انسان:  
روزگار، زمانه، سپهر، چرخ، بازیگر مستی «که بازی بر-  
آرد به هفتاد دست.» و کردگار آنسوتر از گردش روزگار  
است. (ج ۳ ص ۱۵۱) اما این همه را مگر نه خدا آفریده؟  
آن نظام فکری هماهنگ و بسامان در تناقضهای خود  
در می‌ماند.

نیابم بر چرخ گردنده راه

نه بر کار دادار خورشید و ماه

(ج ۴ ص ۲۴۰)

«همه دانش ما به بیچارگیست» جهان سرشار از شگفتی  
است و کس را به راز آن راه نیست. (ج ۴ ص ۳۰۱ و  
۳۰۲)

پس باید از پرسش و داوری درگذشت، کاری که  
خود هرگز نمی‌تواند. این پرسنده بی‌پاسخ البته به‌کار  
خویش نیز می‌اندیشد و آن را داوری می‌کند. او در  
جستجوی حقیقت اسطوره‌ها و افسانه‌هاست و حقیقت  
آنزمانی را در می‌یابد. در شکل و قالب آنها حیران است  
و نمی‌داند چرا چنین ساخته و پرداخته شد ولی می‌گوید  
آنجا که این افسانه‌ها با خرد سازگار نمی‌نماید رمزی و  
تمثیلی هست که باید پوسته را بشکافید تا به حقیقت و  
معنا دست یابید. در همان اوائل کتاب آورده است:

تو اینرا دروغ و فسانه‌مدان

برنگ فسون و فسانه‌مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد

دگر برره رمز و معنی برد

(ج ۱ ص ۲۱)

و گاه خود معنائی از آن «رمز و معنی» بدست می‌دهد  
 بیک هفته بر پیش یزدان بدند  
 مپندار کاتش پرستان بدند  
 که آتش بدان‌گاه محراب بود  
 پرستنده را دیده پر آب بود

(ج ۵ ص ۳۶۵)

و زمانی، چون پریدن عقابهای کاوس به آسمان، اشاره‌ای  
 بدان «رمز» می‌کند و می‌گذرد  
 ز هرگونه هست آواز این  
 نداند بجز پر خرد راز این

(ج ۲ ص ۱۵۳)

و می‌کوشد تا با چشم خرد شاید هاله‌ای از راز و رمز را  
 پس زدند.

خدای اوستا مانند خدای تورات یا انجیل خدای  
 قدرت یا عشق نیست، خدای مبارز نیکی است. گوهر  
 انسان خدائی است پس در ذات خود نیک است و برای  
 نابودی بدی به جهان آمده. رسالت اینجهانی او اخلاقی  
 است همچنانکه جهان‌بینی اساطیر و حماسه ملی ایران  
 اخلاقی است. جنگ ایران و توران جنگ نیکی و بدی نیز  
 هست. این اخلاق از سرشت و سرنوشت پهلوانان جدا  
 نیست. ستمکار ایمن نمی‌ماند

هرآنکه که تشنه شدستی بخون

بیالودی آن خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود

براندام تو موی دشنه شود

(ج ۲ ص ۲۳۷)

شاعر از زندگی بینشی اخلاقی دارد و آنگاه که یکی فضیلتی را تباه کرد خود را تباه کرد. زیرا دیگر نه تنها پهلوان که چیزی تواناتر و برتر، همان زمانه بد آزار به خون او تشنه است. «زیباشناسی» شاعر مبتنی بر این بینش اخلاقی است.

منظور نه این است که دوران پهلوانی شاهنامه پند نامه‌ای منظوم و یا چون گلستان و بوستان در زمره «ادبیات آموزشی» است که نویسنده یا شاعر «در فضیلت قناعت» و «فوائد خاموشی» یا «در احسان» و «تواضع» داد سخن بدهد و به بهانه قصه و حکایتی حکمت عملی و عقاید اخلاقی خود را به خواننده تلقین کند. در اینجا نتیجه مفروض است و به قصد رسیدن به آن نثر یا نظمی پرداخته می‌شود. اخلاق امری عرضی است که از بیرون در کلام راه می‌یابد، نویسنده یا شاعر نصیحت گوست.

اما داستانهای شاهنامه از جهانی است «سر بسر عبرت و حکمت». اینک «اخلاق» در کارکرد و خمیره جهانی است که شاعر در ضمن مشاهده از آن عبرت می‌گیرد. در چنین «آموزشی» کسی بر کرسی و عظم نیست، شاعر و خواننده دمساز یکدیگرند.

سودابه و گرسیوز محکومند و آنگاه که سهراب یا سیاوشی کشته شد - گذشته از رستم و افراسیاب و دیگران - جهان کشنده نیکان «بدمهر و بدگوهر»،

«بیدادگر و پتیاره» است. شاعر متحیر و پریشان است اما به هیچ حال بیداد این جهان را نمی‌پذیرد، نفرینش می‌کند زیرا همیشه بد و نیک را، گفته و ناگفته، در دل داوری می‌کند. زشت و زیبا را از دیدگاه فضیلت‌های اخلاقی می‌نگرد و عیار همه را با این محک می‌سنجد حتی اگر دشمن باشند. قبول بزرگی دشمن پذیرش راستی و نشان بزرگی پذیرنده است و با اینهمه جنگیدن با چنین دشمنی خود فضیلتی دیگر است: وفاداری به زاد و بوم، پادشاه و کسان خویش.

اخلاق - چون آبی در اسفنج - ذهن شاعر را فرا گرفته و آنگاه که نظر او دربارهٔ پاره‌ای چیزها با آن ناسازگار می‌نماید کار ساخت و پرداخت نهانی و نهائی شخصیتها از آن اخلاق است. مثلاً با وجود تصویری که شاعر از زنان دارد، فرنگیس او نشان کمال آدمی است و ناب و تمام از بوتهٔ داستان بیرون می‌آید زیرا جامع بسیاری از ارزشهای اخلاقی است.

البته حماسه کتابچهٔ علم‌الاخلاق و رفتار پهلوانان مطابق دستورالعمل حکما نیست. از همین رو انسان کامل

۴. کیخسرو به لشکرگاه اندر آمد... پیران را دید... آنجا فکنده، زیر علم گودرز کشته.

کیخسرو را دل بسوخت یاد آمدش آن پروردن او و آن نیکوییها که او بجاش کرده بود. عنان باز کشید و بر سر او بوسه داد و آب از چشم فرو گذاشت و گفت: ای بزرگوار مرد و ای کوه بلند که دست کس به تونرسیدی و ای درخت بزرگ که همه را از تو منفعت بودی... ملک خویش ترا عرضه کردم و خویشتن ترا دادم و تو نیکو اختیار نکردی تا بدام تزویر گرفتار شدی و به مکر افراسیاب فریفته شدی و بر وفای او پیش سپاه من آمدی تا هلاک شدی... دریغا آن خوی نیک تو و دل راد تو و دریغا آن دل راست و امانت و وفای تو. و چنین فوحه همی کرد و همی گریست. (تاریخ بلعمی ص ۶۱۰ تا ۶۱۲)

شاهنامه را نباید در میان آنان جست. او باید از چیزی برتر از پهلوانی و اخلاق آن برخوردار باشد: از فرۀ ایزدی سیاوش و کیخسرو. و اینان هرچند که پهلوان‌ترین مردان کتاب نیستند ولی شاید در خیال شاعر برترین و به تعبیری «زیباترین» کسانند. البته جزاین نظرکردگان عالم بالا سهراب و بیژن و دیگرانی هستند که نه رسالت آسمانی مقدسان را دارند و نه انسان کامل کتابند. اما با آن سرشت و رفتار، تجسد زیبائی محض حماسی، جاودانان این هستی نیست شونده، «کاملان» این وجود ناقص و آزادان این بندگی فرمانروایند.

در برابر سیاوشی که بر زمین هم آسمانی است، سهراب در آسمان نیز زمینی است و از پرش اراده بلند پرواز به خاک می‌افتد.

شاید درهم آمیختگی مردان و داستانهای «تاریخی» — حماسی» اشکانی و اندیشه‌های «دینی — فلسفی» ساسانی در ظرف اسطوره‌های پیشین از عناصر سازنده و پردازنده این دوگونه انسان «زمینی — آسمانی» باشد که به فرجام هردو در کیخسرو — که غایت کمال است — یکی می‌شوند.

از زمانهای دور ماقبل تاریخ اقوام ایرانی و بیگانه آسیای میانه به سوی سرزمین ایران سرازیر می‌شدند. این سیلاب حتی مدتی بعد از اتمام شاهنامه همچنان جریان داشت. ایستادگی در برابر این مهاجمان به صورت جنگهای ایران و توران دستمایۀ تدوین داستانهای

حماسی شد. دوران پهلوانی شاهنامه - بجز چند نبرد پراکنده - سرگذشت این جنگهاست که کشتن ایرج و سیاوش انگیزه آن بود و کیخسرو به میدان آمد. رسالت دوجہانی پسر سیاوش با جنگ به انجام رسید. بخش بزرگی از دوران پهلوانی شاهنامه وقف جنگهای او با افراسیاب یارزمهای پهلوانان ایران و توران در زمان پادشاهی اوست. جنگ تنه‌راه تمام کردن دوران افراسیاب است.

جنگ پیش از آنکه به حماسه راه یابد در اساطیر ایزدانی از آن خود داشت. «ویو» یکی از این ایزدان است که غریو برمی آورد:

«نام من آن است که غریو برمی آورد نام من آن است که به پیش می رود به پس می رود، به آتش می کشد پریشان می کند و می پراکند.

نام من آن است که پرشتاب تر از همه شتابندگان، دلیر دلیران و نخستین نیرومندان است، نیزه تیز، نیزه پهن، نیزه آخته است.

نام من آن است که برمی انگیزد، به جنبش می آورد، زبانه می کشد، به ضربتی فرو می کوبد و به خاک می افکند و چیره می شود.

نام من گیرنده است، گیرنده افتخار نام من است...»

«در آیین کهن هند و ایرانی «ویو» باد، ایزد جو و ایزدی بزرگ بود. در مشرق ایران «ویو» مورد پرستشی

۵. نقل به معنی از رام‌یشت D: Z. A. v2 و پورداود یشتها ج ۲ رام‌یشت.

واقعی بود. پرستش ایزد جوتا دوران اشکانیان و ساسانیان نیز وجود داشت. او ایزد سربازان و مردگان، و درست به خلاف این، ایزد برکت نیز هست. همچنین او ایزد سرنوشت است و بر زندگی و مرگ فرمان می‌راند... او آرمان ارتشتار آریائی است<sup>۶</sup>...»

این ایزد در ادبیات پهلوی دارای دو نیمه است «وای» خوب و «وای» بد. اوستا نیمه نیک او را که دشمن دیوان است می‌ستاید.

و اما ارتشتاران که این ایزد را می‌پرستیدند در جوامع باستانی هند و اروپائی - از هندیان و رومیان گرفته تا ژرمنها و ایرانیان - خود گروه اجتماعی ویژه‌ای بودند با آیین، آداب و رسوم و حتی قوانینی از آن خود. این «گروه یلان» یا «انجمن مردان» با ایزدان جنگ و با زندگی سپاهی خویش در ساخت اسطوره و حماسه این اقوام اثر کردند.<sup>۷</sup>

در دورانهای آریائی «انجمن مردان» ایرانی از ارتشتاران جوان تشکیل می‌شد. این «انجمن»ها آشکارا جذب را می‌ستودند. ویژگی آنان خشم افسارگسیخته و در نتیجه شعار آنان نیز «اشم» (خشم) بود. ارتشتاران همچنان ورك (گرگ) نامیده می‌شدند و مخالفان آنان را گرگ دوپا - خطرناك تر از گرگ چهارپا - می‌نامیدند. این مردان در آیین خود پهلوانی کشنده اژدها

6. W. R p 24,33

7. Wikander: Der arische Männerbund.  
Widengren: Hochgottglaube ch 6

— فریدون یا گرشاسب — رامی ستودند... درفش آنان سیاه بود و اگر به شکل ازدها نبود دست کم نقش ازدها بر خود داشت.<sup>۸</sup>»

نشانه‌هایی از رفتار ایزد «ویو» که در حماسه از یاد رفته و بازمانده‌ای از «جنون» آن مردان را می‌توان در افراسیاب یافت. او با همان درفش سیاه<sup>۹</sup> یلی بسیار خشم و بادپیما و جادویی ویرانکار است.

بجز او گاه پهلوانان دیگری دارای همین رفتار بی‌خویشتن «وحشی وار» هستند. مثل رستم با کشتن و سوختن بی‌دریغ و گاه «بی‌دلیل». درفش او بنفش و به‌پیکر شیر است، سیاه نیست ولی نقش ازدهائی بر آن است (ج ۲ ص ۲۱۴ و ج ۵ ص ۳۱۴) خود پیلتن نیز در حماسه ملی جانشین گرشاسب ازدهاکش شده است. او چون به کین سیاوش لشکر کشید و چین و ماچین را گشود بی‌محابا شادخواری کرد و به بزم نشست و چون به کینه برخاست دیگر از توران تا روم غارت و کشتن بود و هیچ مرز و بومی آباد نماند. پیر و جوان را سر می‌برید و زنان و کودکان را اسیر می‌کرد. شش سال ویرانی و مرگ بود. (ج ۳ ص ۱۹۴ و ۱۹۵)

پهلوانی از این دست به قهر و زور، به شبیخون و نیرنگ یا چاره‌سازی به هر راه و به هر تقدیر بر حریف غلبه می‌کند. او پلنگ است، ببر است، کمین می‌نشیند، غافلگیر می‌کند، از هر جانی هجوم می‌آورد، زیرکی و

8. W: R p 40, 41

۹. ج ۵ ص ۳۱۴ درفش شیده پسر افراسیاب و پهلوانان توران نیز سیاه است. (ج ۴ ص ۲۵۵ و ج ۵ ص ۱۳۲ و ۲۶۴ و ۳۱۴)



زور و چالاکی خود را به کار می‌گیرد و چون بردشمن دست یافت نعره‌های درنده می‌کشد و او را پاره می‌کند. پهلوانی که غلبه کرد هست و آنکه شکسته شد مرد، حتی نام خود را از دست داد. پس از شکست گوئی هرگز کاموس و اشکبوسی نبود. چنین جنگاوری «خود کام» و خشمی غریزی و اراده‌ای بیتاب رهنمون رفتار او با دیگران است، بر سودای خود غالب نیست چون حتی در اندیشه تسلط بر نفس هم نیست. زورمندی فضیلت و چیرگی هدف است. در اینجا خودکامی «اخلاق» و معیار سنجش نیک و بد است. هر که خودکام‌تر به اخلاق‌تر. اما تنها پیروزمند خودکام است پس آنکه به هدف رسید به اخلاق رسید و در این حال از اخلاق نشانی نمی‌ماند. زیرا کار اخلاق توجیه راههای هدف است و چون با هدف یکی شد هر چیز مجاز است. پس به معنایی چنین پهلوانی «بی-اخلاق» است، خرد بر روح او فرمان نمی‌راند و نیروی جوشنده زندگی جاننش را می‌آشوبد.

در این استنباط جنگک چهره ترسناک و بنیان‌کن خود را می‌نماید، خصلتی بدوی و «نامتمدن» دارد و در رابطه گروههای گوناگون درون اجتماع یا جماعات آدمی با یکدیگر بزرگترین مشکل‌گشاست. شمشیر اولین و آخرین داور است.

اما جنگک جز این چهره دیگری نیز دارد: آرام‌بخش و در امان دارنده کسان و بر و بوم! این دست‌افزار مرگ خود نگهدار زندگی است.<sup>۱۰</sup>

۱۰. در «نظام سه‌گانه» اساطیر هند و اروپائی هر یک از «کار»های ←

«بنابر تمام ظواهر در دوره هند و ایرانی کار جنگ از آن دو ایزد بود، یکی نشانه سوق الجیشی عالمانه و دیگری نشانه خشم ستیزه جو. بنابر عقاید اساطیری هندی باید گفت «ویو» تجسم جنبه اول است و بهرام (ورثرغن) از آن جنبه دوم<sup>۱۱</sup>.»

بهرام اهورا آفریده را می ستائیم کسی که دلیر سازد، مرگ آورد، نو کند. کسی که صلح نیک بخشد و خوب به مقصد رساند<sup>۱۲</sup>...» او «در کالبد بادتند زیبای مزدا آفریده» - «وای» خوب - و به صورت های گوناگون دیگر بر زرتشت نمایان شد و درمان و نیرو و فره ایزدی - مظهر رزمندگی و پیروزی - را به وی ارزانی داشت. او از همه ایزدان «بهتر مسلح است» بنیروتر و پیروزتر و با فره تر، نیک تر و با سودتر و با درمان ترین است، دشمنان: آدمی و دیو و پری را درهم می شکند و اگر او را آنچنانکه باید پاس دارند و نیایش کنند لشکر دشمن و گردونه ها و درفش های افراشته آنان به ایران راه نیابد و اگر نکنند «... بناگاه لشکر دشمن به ممالک ایران درآید... هزارها ده هزارها، ده هزارها صد هزارها.»

این «بهرام که صفوف رزم را یکسره از هم پاشد

→ فرمانروائی، جنگ و کشاورزی - پیشه‌وری و طبقات اجتماعی وابسته به آنها دارای ایزدانی هستند (آسمانی - جوی - زمینی) با دو چهره و دو خصلت متضاد و مکمل. رجوع شود به:

G. D: I. T. I-E. p 62

G. D: D. I-E

11. W: R. p 34

کسی که صفوف رزم را یکسره از هم بدرد کسی که صفوف رزم را یکسره به تنگنا اندازد کسی که صفوف رزم را یکسره پریشان سازد<sup>۱۲</sup>، این «پیروزی مهاجم<sup>۱۴</sup>» به میدان کارزار می رود تا بداند کیست آنکه به مهر دروغ گفته و از «رشن» راست - ایزد «داد» - روی برتافته است. او دستهای پیمان شکنان (مهر دروجان) را از پشت بسته «چشمهای آنان را بپوشاند و گوشهای آنان را کر کند<sup>۱۵</sup>» و بیماری و مرگ نثارشان کند<sup>۱۶</sup>.

مفهوم پیمان و داد (راستی) تار و پود این استنباط از جنگ را در هم بافته. در کار جنگ مهر دخیل و همدست بهرام و مانند او پشتیبان ارتشتاران و مایه پیروزی آنهاست. «در دورانی دراز گروه جنگیان ایران و قسمتهائی از آسیای غربی و روم او را چون ایزد ویژه خود می پرستیدند<sup>۱۷</sup>». و پیروزی را از او آرزو داشتند. مبارزان بر پشت اسب این بخشاینده توانائی و پیروزی را نیایش می کردند و او پرستندگان خود را از سلاح دشمنان در امان می داشت و به یاری ایزد پاد (ویو-جنگ) شتابان به یاری آنان می شتافت.

«نسبت به ممالک تو هم بدی و هم خوب ای مهر  
نسبت به مردمان تو هم بدی و هم خوب ای مهر از تست

۱۳. مهریشت بند ۶۲

14. G. D: M. V p 138

۱۵. مهر نیز با دشمنان خود چنین می کند. (مهریشت بند ۴۸) در اینجا چون پاره ای موارد دیگر ایزد بهرام و مهر رفتار همانندی دارند.

۱۶. بهرام یشت.

۱۷. رجوع شود به: W: R. p 253

صلح و از تست ستیز ممالك<sup>۱۸</sup>»

هرچند در اینجا نشانی از دوگانگی آن ایزد جنگت در مهر راه یافته و هرچند او جنگاوری بی همتا، گردونه-داری تیزران، قوی بازوئی بسیار خشم است اما «کار» او پیش و بیش از هرچیز نگهداری پیمان است.

هرکه مزدا را و «داد» را ناچیز بشمارد، هرکه دروغ بگوید و پیمان بشکند با تیر و نیزه و گرز، سلاح اصلی<sup>۱۹</sup> این نیرومندترین نیرومندان، تباه است.<sup>۲۰</sup> او به ضد همه آنان که آیین جهان: «پیمان» میان اهورا و اهریمن را پاس ندارند، به ضد دیوان و دروغان می‌جنگد.<sup>۲۱</sup> بهرام در جستجوی «مهر دروج» و بیدادگر است تا او را تباه کند و مهر در طلب بیدادگر دروغ پیمان شکن. در این میان ایزد داد (رشن) چون سرورش از همراهان همیشگی مهر است.<sup>۲۲</sup> بدینسان «پیمان» و «داد» مفاهیمی بهم پیوسته‌اند. زیرا پیمان را پاس داشتن، نگهداری قانون یا نظامی است که گیتی را به غایت مطلوب می‌رساند، داد است؛ و پیمان‌شکنی در هم آشفتن جهان، «دروغ» به وسیع‌ترین معنای کلمه، بی‌دادی است. پس پیمان داشتن به داد بودن است و بدپیمانی بیداد. و یا بیداد کردن پیمان شکستن است و باید با آن جنگید.

چنین جنگی است که بهرام و مهر خداوندان آندند.

۱۸. مهریشت بند ۲۹

19. G. D: M. V p 138

۲۰. مهریشت.

۲۱. میترا (مهر) از نظر فقه‌اللفه به معنای «پیمان مجسم» است؛  
G. D: I. T. I-E p 62

۲۲. مهریشت.

این جنگ در ذات خود اخلاقی است زیرا عملی برای هماهنگی با جهان، بسامان داشتن زندگی و مرگ و به آیین بودن با آن است. «سیاوش از بهر پیمان که بست» ننگید و کیخسرو از بهر پیمان که داشت ننگید. زیرا او نیز چون همه آفریدگان نیک با جهان در پیمانی است که «خوشکاری» او عمل بدان است: ننگیدن با هر پیمان شکن و بیدادگر، ننگیدن با هر افراسیاب.

سلم و تور باکشتن ایرج داد اجتماعی فریدون<sup>۲۳</sup> – تقسیم کشور میان فرزندان – را نپذیرفتند، به پدر نافرمان شدند و خون بیگناه ریختند. پس با جهان پیمان شکستند و نظام آن را تباه کردند، بیداد کردند و بی نظامی و آشوب – که در بینش اشرافی اساطیر ایران «دروغ» است – فرمانروا شد.

دروغ در اندیشه ایرانی بزرگترین گناه بود. در نظام شاهنشاهی هخامنشی نیز جرمی از این بدتر نمی توان یافت. پادشاهی موهبتی الهی است و فرمانروائی پادشاه بنا به خواست اهورمزدا و هماهنگی با نظام گیتی یعنی داد و راستی و دشمنی با آن بیداد و دروغ است.

آنگاه که داریوش از اهورمزدا می خواست تا کشور را از دشمن و قحطی و دروغ درمان دارد، قصدش از «دروغ» بی وفائی به شاه، شورش و طغیان<sup>۲۴</sup> بود. او در

23. G. D: I. T. I-E p 27

24. Z: D. p 156, 157

G. D: I. T. I-E p. 20

G. D: Mythe et Épopée p 617

کتیبه بیستون آورده است که «چون کمبوجیه به مصر رفت سپاهیان دشمنی ورزیدند آنگاه دروغ در کشور، هم در پارس و هم در استانهای دیگر نیرو گرفت<sup>۲۵</sup>».

در فرمانروائی دنیائی و دینی، سامان و قرار و قانون، حقیقت و داد و راستی است و خلاف آن، دگرگونی و تغییر، بیداد و دروغ است<sup>۲۶</sup>.

در این جهان بینی «نظم موجود» کیهانی و اجتماعی عدالت است و دست درازی به نظم اجتماعی چون تجاوز به نظام آفرینش است.

این بینش ساکن و ارتجاعی تاریخ، در حماسه انسانی تر و بهیمن مفهومی از اخلاق با آرزوی آدمی سازگارتر شد: اگر پادشاهان به بدی روی آوردند نباید آنان را فرمان برد. گناه جمشید، دورانی بهشتی را تباہ کرد. خداوند «نظم موجود» به رسالت آسمانی و زمینی خود خیانت کرد. پادشاهی کاوس و گشتاسب را کسی در دل نمی ستاید.

در حماسه نیز البته پادشاهی امری الهی است، اما به سبب فرمانروائی پادشاهان بیگانه یا ایرانی ولی بیراه و نیز وجود دورانهای اهریمنی، ساخت «تاریخ» حماسی چنان شد که کردار آزادانی از تبار شاهان و پهلوانان و جنگ آنان با «وضع موجود» به کمال مطلوب انجامید.

۲۵. نقل از: W: R. p 163

۲۶. نام سوشیانت تمثیلی و به معنای نظم مجسم است. «نجات بخش» تجسم «اشا»، نظم و حقیقت است (W: R. p 128) در آغاز هستی مینوی آرمیده بود. هجوم اهریمن حرکت و دگرگونی را بدان راه داد و سوشیانت در آخر زمان کرانمند آرامش را بدان باز می گرداند.

حاصل اعمال ارادهٔ این آزادان، نمودی از نیروی بیتاب زیستن بود نه آرام و سکون مطلوب دولت و صاحب دولتان. آنان که به خونخواهی ایرج و سیاوش جنگیدند سرانجام قوانین پایمال شدهٔ جهان را بر آن روا ساختند. در اینجا يك نظم موجود ضحاکي و افراسیابی هست که هر که با آن بجنگد دروغکار و بیدادگر نیست، فریدون و کیخسرو است.

«دروغ» داریوش به داد بدل شد و مفهوم داد و بیداد در جنگ راه یافت و ناچار دست خدا بکار افتاد. در مهلکه‌ای که عاقبت کار پیدا نبود، کیخسرو به خدا روی آورد و خواست که اگر جنگ او به داد است پیروز شود و شد (ج ۵ ص ۲۹۳) يك بار دیگر در جنگی شبانه نیروئی آسمانی به داد سپاه او رسید (ج ۵ ص ۳۳۲) رستم «به نیروی یزدان» میان را بست (ج ۴ ص ۲۰۲) و به میدان رفت و پس از شکست دشمن پیروزی را هدیهٔ پروردگار دانست. و بیژن در برابر حریفی پر زورتر اما بیدادگر از خدا خواست که نگهدار زور و جان او باشد و هم‌اورد را کشت (ج ۵ ص ۱۳۰) در جنگ دوازده رخ دلیران توران

همه دست‌هایشان فروماند پست

در زور یزدان بریشان ببست

بدام بلا اندر آویختند

که بسیار بیداد خون ریختند

(ج ۵ ص ۱۹۰)

بیدادگران نیز می‌دانند

که هر کو بیداد جوید نبرد

جگرخسته باز آید و روی زرد

(ج ۴ ص ۲۹۰)

پیران با افسوس به خاقان می گوید «کجا خیزد از کار بیداد داد» (ج ۴ ص ۲۲۷) به گمان شاعر بیداد که شد خدا هزار تن را به دست یکی هلاک می کند. (ج ۳ ص ۱۷۵) و چون کیخسرو در جنگی بزرگ سپاه را به گودرز می سپارد می گوید: «نگر تا نیازی بیداد دست» و ویرانی نکنی و به جنگ نیامدگان را نکشی که پسند کردگار نیست (ج ۵ ص ۹۳)

اما جنگ کیخسرو با افراسیاب انگیزه محسوس تری نیز دارد و فقط در فضای دور دست عقیده و اخلاق نمی ماند. آخر کیخسرو پسر سیاوش است. امری عقیدتی و کلی، هم سخت عاطفی و شخصی می شود و تازه به سرمنزل خویش باز می گردد زیرا این «عاطفه شخصی» در همان حال خود آیینی کلی است. پدرفرزندی نه تنها پیوندی عاطفی که امری دینی است. پسر یادگار و ضامن بقای نام پدر است و نام تنها علامتی برای نامیدن نیست، نمودی از اصل و شخص آدمی است. بدینسان فرزند زندگی گذرای کسی را که به وی زندگی بخشیده در این جهان پایدار می دارد و نوعی هستی ذهنی بعد از مرگ به وی می بخشد. اما تنها پسر می تواند نگهدار نام پدر باشد. می گفتند فلان پسر فلان! پس داشتن خلفی صدق موهبت آسمان است. چنین پدری نه تنها ماندگارتر که درختی



میوه‌دار است. توفیقی ارزانی او شد که بی برکت نماند، نعمتهای الهی و طبیعتی را که در آن زیست حرام نکند و بتواند گرفته را افزونتر به جهان باز دهد. پس آنکه فرزند ندارد اجاقش کور و از فانیان دیگر سپنجی‌تر است.

در این میان پدر آفرینش را به فرزند منتقل می‌کند و یا در عالم امکان را به روی او می‌گشاید و سرانجام روزی مقام روحانی یا لشکری، زمین یا حرفه و کاری که دارد، موقع اجتماعی و خانواده خود را به او وامی‌گذارد. پسر جانشین پدر است.

چنین رابطه‌ای از آن اجتماعی است باطبقات و اصناف، پیوندهای اجتماعی و خانوادگی ساکن و مقدر. با آسمانی چون زمین بسامان و خدایانی کارساز که فراوانی و نعمت، رمه گوسفندان و اسبان و پسران جنگاور برومند به مؤمنان ارزانی می‌دارند.

آدمی بیشتر به یاری خویشان و پیوندان جان و مال خود را نگه می‌دارد نه به نیروی نهادهای محدود اجتماعی چون دولت و قانون و... که هنوز سلطه خود را در تمام زوایای اجتماع جایگیر نکرده است. در این حال پیوندهای خانوادگی و قبیله‌ای ضامن زندگی و اعتبار آن بی‌چون و چراست. خدا پدر عالم وجود و پدر «خدای» خانواده است. هر که این «خدا» را کشت آن خدای ناکشتمی را زخمگین کرد. و آنگاه نخست بر پسر و سپس بر خانواده، بردودمان و قبیله، بر همه پیوندان است که داد هر دو را، کشته و زخمگین را بستانند.

پدر بگذرد کین بماند بجای

پسر باشد این درد را رهنمای

(ج ۵ ص ۳۰۲)

تورانیان نیز تا انتقام کشتگان خود را نگیرند از زندگی بیزارند. گذشتن از خون ریخته گناهی است که پروردگار نمی‌بخشاید. (ج ۵ ص ۱۶۰ و ۲۵۰ و ۱۵۶)

علل اجتماعی و تاریخی جنگهای قومی به صورت انگیزه‌های عقیدتی و اخلاقی جنگهای حماسی نمودار شد. رویدادهای «راستین» تاریخ از یادها رفت و باز ساخت دیگری در چهارچوب جهان‌بینی یادها را فراگرفت. ولی با اینهمه جنگ حماسی جنگ عقیدتی و اخلاقی نیست یعنی بر سر چند و چون عقاید و اخلاق در نمی‌گیرد. در برابر تورانیان مهاجم، ایرانیان به انتقام کشتگان و به خاطر سرزمینی که در آن بسر می‌برند، به خاطر ماندن و زیستن می‌جنگند. رستم دل پریشان است که اگر افراسیاب پیروز شود

نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور

نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

(ج ۴ ص ۲۹۱)

چیزی از ایران نمی‌ماند. پس باری اگر راهی باشد در خطر کردن است.

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش

زن و کودک و خرد و فرزند خویش

همه سر بسر تن بکشتن دهیم

به آید که گیتی بدشمن دهیم

(ج ۴ ص ۲۷۸)

گرچه در اینجا نیز اخلاقی وجود دارد: پذیرش مرگ برای چیزی جز خود. اما این اخلاقی نظری و زاده آیین و کیش نیست، حسی و عملی است. جنگ را نخست تورانیان برافروختند - همچنانکه هجوم را اهریمن آغاز کرد - و یلان ایران گیتی - این جهان و زندگی این جهانی - خود را پاس می‌دارند، و در نتیجه آن جهان خود را نیز نجات داده‌اند. در این رزمگاه بزرگ نور و ظلمت که دنیا است آنان در «کار» خودند اما «کار» آنان بالمآل «اخلاقی» نیز هست.

سیاوش از برکت فرۀ ایزدی پیوندگاه مینو و گیتی و راه‌گشای انسان به‌خداست. پس نه فقط کیخسرو که همه آزادان خویشان و کسان اویند. «سیاوش پناه و روان من است» (ج ۳ ص ۴۲) هر که خون او را بریزد روح مردم را کشته و چشمۀ زلال خدا را کور کرده است.

اینک پادشاه و پهلوانان که به‌خونخواهی سیاوش می‌جنگند و «داد» را بر جهان روا می‌کنند، کشور را هم از دشمن و خشکسالی و دروغ در امان می‌دارند. همه در سوگ سیاوشند و جستن کین او انگیزۀ ناگزیر جنگ و علت وجودی جنگاوران است. از این رو چون خبر مرگ او می‌رسد رستم خشمگین سودابه را به‌خواری می‌کشد و سپس به یلان می‌گوید:

بیزدان که تا در جهان زنده‌ام  
 بکین سیاوش دل آکنده‌ام . . .  
 نبندد دو چشمم مگر گرد رزم  
 حرامست بر من می و جام و بزم  
 بدرگاه هر پهلوانی که بود  
 چو زانگونه آواز رستم شنود  
 همه بر گرفتند با او خروش  
 توگفتی که میدان بر آمد بجوش...  
 جهان پر شد از کین افراسیاب  
 بدریا توگفتی بجوش آمد آب  
 ستاره بجنگ اندر آمد نخست  
 زمین و زمان دست خون را بشست  
 ببستند گردان ایران میان  
 پیش اندرون اختر کاویان

(م ج ۳ ص ۱۷۳)

خونخواهی سیاوش را پهلوانان آغاز می‌کنند: خاندان  
 گودرزیان و رستم. هم او به جای پدر و پادشاه به ماتم  
 می‌نشینند و «همه شهر ایران» به او روی می‌آورند.  
 (ج ۳ ص ۱۷۲) و سپس به فرمان و سپاهسالاری او به توران  
 می‌تازند و رستم در آن دیار سلطنت می‌کند. در این زمان  
 کیخسرو کودکی اسیر و کاوس پادشاهی بخود مشغول  
 است و رستم که تاکنون نقشی چندان نداشت اکنون  
 پدروار با درد جنگ آورد

جهان بر جهاندار تنگ آورد.

(ج ۴ ص ۲۱۹)

آنکه در زندگی جان و تن سیاوش را پرورد چون مرگ فرا رسید در حق او پدری کرد و به خونخواهی «فرزند» برخاست. آنگاه که همه آستی با قاتلان را می-پذیرفتند تنها او و کیخسرو نپذیرفتند. (ج ۵ ص ۲۶۶) رستم حماسه پادشاه کشور نیمروز است که عهد و منشور آن را از کیقباد و کیخسرو دارد. (ج ۲ ص ۷۲ و ج ۵ ص ۴۰۳) و رستم تاریخی از بزرگان دوران اشکانی است. در باب او چنین آمده است که: «این رستم بزرگ بود و به جهان اندر ازو بزرگتر نبود و مردانه تر. و مهتر سگستان بود. و آن همه شهرها آبادان بود و ملکی آن نواحی او را بود از دست ملوک عجم ۲۷.»

شاهنشاهی اشکانی را پارت‌های بیابانگرد که در دشتهای شمال خاوری ایران می‌زیستند بنا نهادند و شیوه و آیین زندگی قبیله‌ای در نظام حکومتی آنان باز ماند. سلطنت از آن خاندان اشکانی بود. اختیار و امتیاز پادشاه به سبب وجود دو انجمن تا اندازه‌ای محدود بود: نخست انجمن بزرگان خاندانها که نمایندگان دودمان اشکانی و برگزیدگان شش خاندان بزرگ پارتی دیگر در آن بودند و در کارهای دولتی نقش مهمی داشتند. خاندانهای سورن، قارن، اسپهبت مهم‌ترین آنان بودند. دیگر انجمن روحانیان و مغان بود با اعتبار و نفوذی کمتر از نخستین. ظاهراً پادشاهی انتخابی بود و سران دودمانهای بزرگ با توجه به وصیت پادشاه یکی از کسان خاندان اشکانی را

به پادشاهی برمی‌گزیدند. مالکیت سرزمینهای وسیع سرچشمه قدرت خاندانهای بزرگ بود. سورن ده‌هزارتن از سپاهیان ویژه خود را به‌جنگ با کراسوس برد و تاجگذاری بر سر شاه حق موروثی خاندان او بود.

فرمانروائی استانهای چون پارس، عیلام، ماد، آذربایجان، ارمنستان یا سیستان به دست شاهزادگان اشکانی یا شهریاران خود مختار دودمانهای بزرگ بود. اینان گاه دارای قدرت سیاسی بودند، به‌نام خود سکه می‌زدند، سرزمین و سپاه و در فشی‌از آن خود داشتند. شاهنشاه، بویژه در جنگ، سرور و سالار این شهریاران بود که اعراب آنها را ملوک‌الطوایف می‌خواندند.<sup>۲۸</sup>

استقلال اقتصادی و نظامی خودکامی و خودسری را ممکن می‌ساخت، شهریاران محلی نظراً با شاهنشاه برابر نبودند ولی گاه عملاً بودند. رفتار و اخلاق حماسه در چنین محیطی امکان بروز می‌یابد.

گودرزیان، بزرگترین دودمان پهلوانی شاهنامه‌نیز اشکانی و مهترآنان دارای فرمان شهریاری قم و اصفهان است. (ج ۳ ص ۲۳۱ ج ۵ ص ۴۰۴) و مردانی که چون طوس و پیران از زمانی پیش‌ترند و داستان، آنها را به این دوره پیوسته از ویژگیهای آن بی‌بهره نیستند. طوس در کشور خراسان پادشاهی می‌کند (ج ۵ ص ۴۰۵) و پیران

۲۸. مراجعه شود به: دیاکوفو. اشکانیان (ترجمه کریم کشاورز) ص ۶۰ و ۶۱ کریستن سن. ایران در زمان ساسانیان (ترجمه رشید یاسمی) ص ۱ تا ۱۰

نخستین ویسگان است، دودمانی با یلانی چون هومان و لہاک و فرشیدورد و نستین. ختن جای پادشاهی و زندگی اوست و فرنگیس را نیز در پناه خود به همانجا می برد. او پس از پیروزی بر ایرانیان و دیدار افراسیاب و شاد-خواری به سرزمین خود باز می گردد. (ج ۳ ص ۱۵۴ و ۱۵۸ ج ۴ ص ۱۴۴)

این شهریاران و دودمانهای آنان که از گروه جنگیانش در مقامی فروتر از خاندان پادشاه بزرگند. در لشکرکشی به توران رستم و سپاهیان به فرمان سیاوشند. در جنگ هماون هرچند ایرانیان از برکت وجود رستم پیروز می شوند اما سالار سپاه فریبرز شاهزاده است. (ج ۴ ص ۱۷۸)

طوس به پادشاهی کیخسرو رضا نمی داد، برادرش فرود را به کشتن داد و فرماندهیش مایه شکست بود. کیخسرو می گفت:

«نه در سرش مغز و نه در تنش رگ»

چه طوس فرومایه پیشم چه سگ»

(ج ۴ ص ۱۱۷)

در مقابل گودرز و گیو از آغاز هواجوی کیخسرو و پادشاهی او، دانای کار و مبارزان پیروز بودند و شاه نیز دوستدار و سپاسگزار آنان بود. ولی در میدان جنگ چنین بزرگانی به فرمان چنان طوسی بودند که زمانی فرمانده رستم دستان نیز بود. (ج ۴ ص ۱۹۵) زیرا طوس دارنده کفش زرین و کوس و درفش کاویان، فرزند نوذر و منوچهر و فریدون (ج ۳ ص ۲۳۶) بازمانده ای از نژاد کیان است با

همه امتیازهای دودمانی. کیخسرو او را «شه‌نوزران» می‌نامد و از جانب کاوس و او به سپاهیان درود می‌فرستد. (ج ۵ ص ۱۴۵) پیدا است که سپاهیان او نیز چون لشکریان کاوس در میدان کارزارند. اگر گاه شاهزاده‌ای به فرمان پهلوانی درآید امری است به‌موجبی خاص. مثلاً در جنگی که باید خون ریخته هفتاد فرزند گودرز نیز تلافی شود شاید سپهسالاری او سزاوارتر باشد. (ج ۵ ص ۱۱۳ و ۱۱۴)

بزرگی دودمان نه‌تنها نشان پهنای برو بوم، بسیاری کسان و فراوانی دامان و اسبان و سلاح و نیروی سپاهیان، بلکه نشان بی‌نیازی و خودکامی شهریاران در برابر شاهنشاه نیز هست. طوس نوزران می‌گوید که چرا گودرزیان در نبود او کیخسرو را که از سوئی به‌افراسیاب می‌رسد به‌شاهی برگزیدند نه فریبرز را که فرزند شاه است.

همی بی‌من آیین و رای آورید

جهان را بنو کدخدای آورید

نباشم بدین کار همداستان

ز خسرو مزین پیش من داستان

(ج ۳ ص ۲۳۷)

او بر سر پادشاهی فریبرز با کاوس و گودرزیان درافتاد و کار بالا گرفت تا آنجا که پادشاهی نامزدان به‌گشودن دژ بهمین باز بسته شد.

شاهنشاه در پایگاهی فراتر از شهریاران و پهلوانان است ولی فرمانروائی او بسته به یاری این فرودستان آزاد



است. گردآوری سپاه از جانب کیخسرو برای جنگ با افراسیاب نشان می‌دهد که چگونه شاه به نیروی پهلوانان شاه است. جای شهریاران در کنار شاه است. برای گردآوری سپاه به هر نامداری و «خودکامه» ای نامه نوشتند، هر مہتری که «در پادشاهی سری» بود، پادشاه خوزیان، کرمان، یمن، کابل، سوریان و مردانی دیگر از تخمه پادشاهان و بزرگان شهرها و سرزمینهای گوناگون با سپاه به درگاه کیخسرو روی آوردند. (ج ۵ ص ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳) هر یک از سران درفشی دارد (ج ۵ ص ۱۳۳ و ۲۴۸) که نشانی از نوعی خودمختاری نظامی و خودبسندگی دودمانی است. آنکه با سپاه خود است از اختیار و آزادی خود جدا نیست و می‌تواند اراده را هستی‌پذیر کند.

رفتار رستم با کاوس نشان آزادگی پهلوانی است که فرمانبردار کسی نیست جز خود. چون خبر مرگ سیاوش رسید سپاهی فراوان از کشمیر و کابل بر او گرد آمدند و روی به درگاه کاوس نهاد و به‌وی گفت سرانجام بد خوئی تو به بار آمد، پادشاهی کوچکی و کاری بزرگ و زیانی بزرگتر بر ما. و آنگاه سودابه را کشت. (ج ۳ ص ۱۷۲)

گودرز هم این مرد را، چون آهنگ آسمان کرده بود، مردی بی‌خرد، بی‌دانش و رای می‌نامد که نه هوشش بجایست و نه دل و به‌وی می‌گوید جای تو بیمارستان است نه گلستان (ج ۲ ص ۱۵۴)

زال که از کناره‌گیری کیخسرو به خشم آمده به‌چون

اویسی می گوید:

گر این باشد ای شاه سامان تو  
نگردد کسی گرد پیمان تو  
پشیمانی آید ترا زین سخن  
براندیش و فرمان دیوان مکن  
وگر نیز جویی چنین کار دیو  
ببرد ز تو فر کیهان خدیو  
بمانی پر از درد و دل پر گناه  
نخوانند ازین پس ترا نیز شاه...  
سخنهای دستان چو آمد بن  
یلان برگشادند یکسر سخن  
که ما هم برآنیم کین پیر گفت  
نباید در راستی را نهفت.

(ج ۵ ص ۳۹۴)

همین آزادگی در پهلوانان دشمن هم هست. پیران  
چون از خبر مرگ سیاوش و قصد شاه به کشتن دخترش  
آگاه شد خود را به افراسیاب رساند تا بگوید:  
چرا بر دلت چیره شد رای دیو  
ببرد از رخت شرم کیهان خدیو  
بکشتی سیاوش را بی گناه  
بخاک اندر انداختی نام و جاه  
جهان آرمیده ز دست بدی  
شده آشکارا ره ایزدی  
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست  
بیامد دل شاه ترکان بخست...

پشیمان شوی زین بروز دراز  
 بیچی زمانی بگرم و گداز...  
 چو دیوانه از جای برخاستی  
 چنین خیره بد را بیاراستی...  
 که تا زنده بر تو نفرین بود  
 پس از زندگی دوزخ آیین بود  
 (ج ۳ ص ۱۵۶ و ۱۵۷)

پهلوان مردی است بیگانه از ادب دست‌آموز در باریان  
 لیز. سادگی خام او برهنگی آفتاب برهنگی صحراست.

ولی با همه سربلندی، پهلوان فرودست پادشاه و از  
 او جدائی ناپذیر است. وفاداری ضرورت پهلوانی است.  
 در میان اقوام هند و اروپائی پادشاه سرکرده  
 ارتشتاران بود. زور این طبقه بردانائی روحانیان - که  
 خود طبقه نیرومندی بودند - تسلط یافت و شاه نخستین  
 و مهتر روحانیان نیز شد. پس وفاداری آگاه ارتشتاران  
 به شاه وفاداری آگاه و ناآگاه آنان بود به امتیازهای طبقاتی  
 و اجتماعی خود. پیران به رستم می‌گفت:

نه راه‌گریزست ز افراسیاب  
 نه جای‌دگر دارم آرام و خواب  
 هم گنج و بومست و هم چارپای  
 نبینم همی روی رفتن بجای  
 پسر هست و پوشیده‌رویان بسی  
 چنین خسته و بسته هرکسی

(ج ۴ ص ۲۲۲)

اما پهلوان در تنگنای این واقعیت حفظ جان و مال و در این گذران رزق و روزی نمی‌ماند. سرزمین، خویشان و دارائی فقط اشیاء متعلق به او نیستند، نعمتهای خدایند که او نیز هم از آنها و هم متعلق به آنهاست و اگر به خاطرشان بجنگد کافر نعمت است. اما برای آنکه بجنگد - و همه یارای ایستادن داشته باشند - باید به شاه خود وفادار باشد. وفاداری مصلحتی اجتماعی است که تعالی می‌یابد و به صورت فضیلتی اخلاقی درمی‌آید. دیگر پهلوان وفادار از حساب سود و زیان فرا می‌گذرد تا آنجا که پا بر سر اندیشه و جان می‌نهد.

پیلسم پهلوانی تورانی و دوستدار سیاوش است. چون تلاش او برای رهائی شاهزاده به جایی نرسید «پر از خون دو رخ» و «روان پر ز داغ» گفت که «دوزخ به از بوم افراسیاب» و از درگاه و دیار او رفت. ولی آنگاه که تهمتن به توران تاخت همین پیلسم بیتاب بود. اسبی و سلاحی خواست تا سر رستم را از تن جدا کند و سر خود را باخت. (ج ۳ ص ۱۴۷ و ۱۵۴ و ۱۸۳)

پهلوان در پادشاهی خود است و آنگاه که بخواهد نزد شاه می‌رود یا رزم و بزم می‌کند، اگر یکی یار دیگری است به اختیار خود است. پس همدستی این دو، گفته و ناگفته، پیمانی است میان آزادان. مگر آنکه یکی را به پادشاهی نخواهند و «به گرد پیمان او نگردند» والا بی وفائی پیمان - شکنی است. و آنکه بر پیمان است باید به تمام باشد<sup>۲۹</sup>.

چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد  
سپردن بدو دل بیکبارگی  
(ج ۴ ص ۱۲۹)

۲۹. چنین گفت هومان به بیداد و داد  
بران رفت باید به بیچارگی

سپاهیان به گودرز می گویند «جان و چیز و فرزند» را فدا کرده‌ای، ما نیز با تو همانیم که تو با شاهی. (ج ۵ ص ۱۸۲) و همه گودرزیان جز دوسه تن جان برسرکین سیاوش و مهر کیخسرو می نهند. (ج ۵ ص ۴۱۷)

سیاوش نه با پدر بی وفائی کرد و نه با افراسیاب. پیران نیز به افراسیاب وفادار ماند.

اگر وفای سیاوش با افراسیاب هماهنگ با گردش گیتی بود وفاداری آند دیگری به شاه ترکان ناچار دشمنی با کیخسرو جهانکار بود. و این وفاداری بد پیمانی با جهان و بد فرجام است.

اما این دریافت «دینی - اخلاقی» از ارزش مطلق وفاداری نمی‌کاهد. وضع پیران در قبال افراسیاب چون رفتار گودرز با کیخسرو است. «بد» و «نیک» هر دو به یکسان منش پهلوان دارند زیرا در مقابله با جهان هر دو به یکسان اراده خود را هستی می‌بخشند. در این کشاکش اگر با آهنگ خدائی جهان همساز بودی رستی والا مانند پیران - هر چند خردمند و خوبدل - از دست رفتی. اما بهر تقدیر پهلوانی!

پیران را می‌کشند بی‌آنکه مرگ او را بخواهند. کیخسرو به طوس گفته بود مبادا او را بکشی «که او ویژه پروردگار و دوستدار منست» (ج ۴ ص ۱۲۹) هر چند گاهگاه «دل نیکخوی او پراندیشه و آرزومند رزم» بود و با وجود «سری پر زرای، دلی پر از کینه» داشت (ج ۵ ص ۹۹ و ج ۴ ص ۱۰۷) اما گنهکار و خواهان خون ریختن نبود فقط جان در گرو افراسیاب و دل به فرمان او داشت.

(ج ۵ ص ۹۹) پس سرنوشتی شوم داشت.  
از میان پیران خردمند و طوس بیخرد پیروزی به  
فرجام نصیب مردی است که با کارکرد جهان همگردار  
است. خدا او را درمی‌یابد و از نیروی خویش  
برخوردارش می‌کند.

پروردگار که دادگر است، زور و فرۀ پیروزی بخش  
را به همگان عطا می‌کند.

تهمتن چنین گفت کاین زور و فر  
یکی خلعتی باشد از دادگر

شما سر بسر بهره دارید ازین

نه جای گله‌ست از جهان آفرین

(ج ۴ ص ۲۷۵)

اما این «همگان» تنها آن گروهی است که زور و پیروزی  
ویژه اوست. دیگران انبوه سیاهی لشکرند که با سلاحهای  
ناساخت، پیاده در پی پهلوان سوارند.

در جنگهای شاهنامه سخن از سپاهیان بسیار به‌میان  
می‌آید که از گرد آنان خورشید تیره و آسمان سیاه و زمین  
چنین و چنان است. اما به‌هیچ‌حال «سیاهی لشکر نیاید  
بکار» و یک مرد جنگی برابر است با یک دشت مرد. سپاهی  
ساده و ویژگی و فردیتی از آن خود ندارد و هرگز از شخص  
او سخنی به‌میان نمی‌آید. اگر گاه در حادثه‌ای شگرف  
حاضر باشد، نه به‌تنهایی بلکه با دیگران، گفتار پهلوان  
را واگو می‌کند ولی از رفتار او بی‌بهره است. درگذر  
سیاوش از آتش

## جهانی نهاده بکاوس چشم

زبان پر زدشنام و دل پر زخشم

(ج ۳ ص ۳۵)

آنان خشم پهلووان را به عاریت می گیرند ولی این خشم خفه و فلج است و بروزی جز به دشنام ندارد. در کشتن سیاوش سپاهیان توران می پرسند گناه او چیست و شاه را نصیحت می کنند (ج ۳ ص ۱۴۶) اندرز و تماشا و بس. فرد عادی منشی و چهره‌ای یکتا ندارد و جمع چون غبار و دود بی شکل است کلامی که بر زبان می آورد گرچه حقیقت ولی بیجان است چون از آن هیچ کس خاصی نیست. تظاهر وجودی توده‌ای که در فراموشخانه اجتماع سر می کند بی رنگ و محو می ماند.

در عوض آنان که بتوانند در میدان عمل بتازند پشت و پناه جهانند. رستم همه جا بشیر پیروزی است. او گشاینده هفتخوان و رهاننده شاه از دیوان مازندران و زندان هاماوران است. چون کاموس و اشکبوسی را به خاک می افکند و هرزمینی از سم اسب او به ستوه است. در جنگ هماون ایرانیان شکسته و حصارى تنها چشم به راه این راه گشای هرتنگنا و این کلید هر در بسته اند. جز به او هیچ امیدی نیست (ج ۴ ص ۱۶۷) پیران و یسه نیز تاهست افراسیاب با همه فراز و نشیبها در امان است. امیدکشور توران به این مبارز کاردان است که اگر براو دست یافتی پشت افراسیاب را شکستی. (ج ۵ ص ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴)

توانائی چنین مردانی همیشه همان است که بود و

پیری تنها بسیاری سال است نه فرتوتی.  
در حماسه زمان امری عرضی و خارجی است و برای  
بیان کرداری که در آن رخ می‌دهد بکار گرفته می‌شود،  
در ذات آدمی نیست و او را از کودکی به جوانی و پیری و  
مرگ نمی‌راند.

نظام فکری حماسی کرداری است در این شیوه  
دریافت زندگی خواست کردار شونده است و انسان  
اینگونه به نهاد خود بعد و جسمیت می‌بخشد و از این راه  
جهانی را که در آن است دگرگون می‌کند، ویران و آباد  
می‌کند و جنگ این کشنده زاینده بکمال است.

کرداری چنین درنگ‌ناپذیر روح جهانی است که  
شاعر حماسی می‌بیند و یا روح بینش او از جهان چنین  
«پویا»ست. شاعر سرشت فاعلی و کرداری اندیشه خود را  
به پدیده‌های طبیعت - و از جمله به نشانه‌های خارجی  
زمان - می‌دهد و از آن صورتی ذهنی می‌سازد.  
برای آنکه صبح بشود روشنی کاری می‌کند و بر تاریکی  
کاری می‌شود.

چو خورشید تیغ از میان برکشید

شب تیره گشت از جهان ناپدید

(ج ۴ ص ۱۲)

خورشید چون سپری زرین سر از چرخ برمی‌آورد  
و یا از برج شیر برمی‌آید و شب را فرو می‌کشد، یا  
تنگدل از چادر قیرگون آن را می‌درد و شب لاجورد به  
کمند می‌افتد. (ج ۳ ص ۹۹ ج ۴ ص ۱۱۸ و ۱۴۹ و ۲۴۲)  
پنداری خورشید پهلوانی است که هر بامداد با نبردی



هستی خود را در وجود می آورد و روشنی بالقوه، روز بالفعل می شود.

اگر در شاهنامه گاه «شب تیره بر چرخ لشکر بکشد» (ج ۴ ص ۶۱) کرداری شبانه برمی جوشد: شبیخونی، بزمی، عشقی! و یا چون مقدمه بیژن و منیژه، بهانه‌ای برای نقل اعمال پهلوانی بدست می آید.

اما روز هنگام جنگ و یا هرگیرودار بزرگ است و از همین رو کتاب با روز کاردار د و اینهمه از دمیدن آفتاب سخن می گوید. اگر یادکردن از شب و روز برای بیان کرداری است که در آنها رخ می دهد پس کردار جوهر و اصل و زمان، ظرف کردار است.

چو بر زد سر از کوه تابنده شید

برآمد سر تاج روز سپید

سپاه پراکنده گرد آمدند

همی هرکسی داستانش زدند

(ج ۴ ص ۱۱۲)

صبح شد که سپاه گرد آید و چنین و چنان کند. در زیستن پهلوان نیز زمان امری برون ذاتی است نه درون ذاتی. در «یادگار زریر» بستور خردسال به میدان می شتابد و انتقام پدر کشته را باز می ستاند. کمال سیاوش و خرد کیخسرو در قبال سن و سالی که دارند «واقعی» نیست. رستم از کودکی و سهراب از همان آغاز نوجوانی زورمندان تمامند و اسفندیار و افراسیاب هم آنگاه که به داستان پا می نهند خود پهلوانند. گذشت زمان را در پیران و گودرز و همانندان اثر نیست و تا هستند

بنیرو و دلیرند. رستم که نسیال در دم مرگ از بن مفاکی با تیری یکی را به درختی می دوزد. انگار که چرخ فرساینده زمان در تن و جان اینان کار نمی کند. پهلوانان و مقدسان چون همپای زمان پرورده و بالیده نمی شوند، افولی هماهنگ با آن نیز ندارند و در نتیجه از پیری و به مرگ خود نمی میرند، در جنگ کشته می شوند. چند تنی چون کیخسرو و همراهان ناپدید می شوند و از چند تن دیگر بی خبر می مانیم. در سیلان پیایی حماسه گم شدند.

بدین سبب سرگذشت پهلوان به صیورت زمان وابسته نیست بلکه فرع بر کردار و مجموعه رزمها و بزمهاست. رستم و اسفندیار در مفاخراتی که می کنند تنها نژاد و کارهای خود را باز می گویند اما نژادی نام آور است که بزرگان آن کارها کرده باشند. نژاد رستم سزاوار است چون او بازمانده مردی است کشنده اژدها و دیو. (ج ۶ ص ۲۵۷) رستم می گوید «که کردار ماند زما یادگار» (ج ۶ ص ۲۶۱) و کردارهای خود را در هر جای جهان برمی شمارد و اسفندیار پاسخ می دهد: «کنون کارهایی که من کرده ام»: (ج ۶ ص ۲۵۹) هفتخوان و جنگهای توران و چین و کمر بستن برای دین!

زندگینامه پهلوانان کارنامه آنهاست. اما کارهای این کارنامه به دلخواه شاعر در کنار هم چیده نشده. سیر داستان مردان را به سوی عمل می راند و سرشت پهلوان آن رشته ای است که این اعمال را بهم می پیوندد. کردارهای گوناگون پهلوان چون از سرشت او سرچشمه می گیرد روالی خودسامان دارد، تعدادی حوادث پراکنده نیست.

از آنجا که زمان در شخصیت‌های داستان عرضی است در ذات داستان نیز راه نمی‌یابد و همچنان امری خارجی باقی می‌ماند. از زندگی داستان سیر زمان را در نمی‌یابیم بلکه شاعر ما را از گذشت آن با خبر می‌کند. مثلاً در کودکی و رشد کیخسرو «بدین نیز بگذشت گردان سپهر» و «چو شد هفت ساله...» و «چنین تا برآمد برین روزگار» (ج ۳ ص ۱۶۱ و ۱۶۲) و یا پس از شکست افراسیاب رستم بر تخت توران نشست «وزان پس بنخچیر با یوز و باز - برآمد برین روزگاری دراز» (ج ۳ ص ۱۹۳)

در اینجا زمان «گردان سپهر، روزگار، چرخ گردنده...» یعنی «زمان کیهانی» جهان را به سوی پایان زمان خویش می‌راند. این زمان هرچند همپای رفتار جهان انسان را به سرچشمه خود می‌رساند اما از او جداست زیرا دست نیافتنی و درنیافتنی است - مانند اختران آسمان - و از بیرون برهستی او اثری مقدر دارد. دهری است که «می‌سازد و باز بر زمین می‌زند» و پنداری که پس از مرگ هم کس را از این شکست و بست رهایی نیست. سیاوش که به خواب طوس آمده از خود چنین می‌گوید:

بزیر گل اندر همی می‌خوریم

چه دانیم کین باده تا کی خوریم

(ج ۴ ص ۱۶۰)

مرگ نیز معمای این گردنده دیرپای را نمی‌گشاید.

چون زمان در ذات زندگی پهلوان نیست در نتیجه

زندگی بتدریج و روزانه دگرگون نمی‌شود، معیارهای چنین زمانی فلکی است نه زمینی، پس پهلوان از این آدم خاکی بسی ماندگارتر است. صد سال و چند صد سال! او سرمشق و کمال مطلوبی ثابت است. گودرز همیشه پیر خردمندی است که آگاه به فنون رزم، دانسته و بقاعده می‌جنگد و بیژن همیشه بی‌خویشتن از فوران جنگ، سر از پا نمی‌شناسد، گیو نمونه وفاداری بیچون و پیران مظهر تدبیری است که با تقدیر بر نمی‌آید. در عوض آنکه پهلوان نیست همیشگی ندارد و در چنگال مردارخوار همین زمان روزمره می‌افتد. کاوس در شصت و پنج سالگی پیر و رفتنی است (ج ۳ ص ۶۵) و گرچه نمی‌رود اما دیگر بود و نبودش یکی است.

روح پهلوان نیز چون جسم او در جریان گذشت زمان و به‌آهستگی تحول نمی‌یابد، از آغاز چون پایان است و اگر دگرگون شود بیرون از آهنگ زمان است. در «رستم و اسفندیار» تهمتن از گریختن و رهیدن به ایستادن و قبول مرگ باز می‌گردد اما این تغییر حاصل درنگ و تأمل نیست، دگرگونی ناگهانی روحی است که غرور خود را باز می‌یابد، فرود و فرازی که روح فقط در موقعی و شرایطی خاص توانائی تحمل آن را دارد. مثل کسی که در جنگ ترس مهلك مردن را کشته باشد!

طوس شاهنامه شخصیتی دوگونه دارد. نخست چنان بود که بود. اما پس از شنیدن سرزنشهای کیخسرو از کرده پشیمان شد، غمزده بخشایش خواست تا رنج لشکریان را خود کفایت کند و با نثار جان از ننگ وارهد. (ج ۴

ص ۱۲۰) از این پس او مرد دیگری است: دلیر، وفادار و خردمند (ج ۴ ص ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۷، ۱۵۱) دم مسیحائی پادشاهی مقدس خرد خفته او را بیدار کرد، سوگند خورد که دیگر سنجیده و بخرد باشد و تا آخر به پیمان وفادار ماند.

در این هردو حال خصلت طوس «ایستا» و بی حرکت است. دگرگونی شخصیت او از مشاهده و تجربه در طی زمان و ثمره کار کرد عوامل درونی نیست بلکه برگشتی سریع و ناشی از انگیزه‌های بیرونی است، اگر پهلوانی را اعتلائی به مقامی برتر باشد هم از برکت کردار - کشاکشی بیرونی - است.

همچنانکه عارفی با سیر و سلوک و پس از طی مراحل به مقامی معنوی می‌رسد آزمون هفتخوان نیز برای یلی چون رستم آیین تشریف به پایگاه پهلوانی است و اسفندیار درست پیش از جنگ با تهمتن هفتخوان خود رامی‌گذراند. اما اینان از همان آغاز نه تنها زور که خصلت پهلوان نیز داشتند و گرنه یارای خطر کردن و در چنین آزمونی رفتن نداشتند.

به خلاف رمان که شخصیتها در روند داستان و کارگاه حوادث تشکیل و پرداخته می‌شوند، در حماسه به معنای خاص - در داستانهای پهلوانی - شخصیتها ساخته و تمام به داستان پا می‌نهند. از این نظرگاه حماسه ایستا و ساکن است.

اما این داستانهای جوشان مرگ و زندگی محال است

که ساکن باشد. جوهر پهلوانی در اراده خطرکننده و هستی پذیرنده است والا همچنانکه رستم گفته بود زور و فر را خدا به «همه» داده است و جای شکوه نیست. سرچشمه تحرك و پویائی داستان در این اراده با توان است که پهلوان را آنی آرام نمی گذارد، پیوسته او را به سوی کاری تازه می راند تا جهان را زیر و زبر کند.

بزرگان ایران به شاه کناره گیر می گویند:

اگر غم ز دریاست خشکی کنیم

همه چادر خاک مشکمی کنیم

و گر کوه باشد ز بن بر کنیم

بخنجر دل دشمنان بشکنیم

(ج ۵ ص ۳۸۷)

چنین اراده با توانی مرد را در می نوردد و بروز می کند، از او نیرومندتر و بزرگتر است. هرگاه کیخسرو برای کاری خطیر جویای کسی است بیژن بی اختیار برمی جهد. (ج ۴ ص ۱۹) او نافرمان و سرکش است و اگر خواستند از جنگ بازش دارند با شمشیر درفش کاویان را به دونیم می کند و بانیمی به میدان می شتابد، بر پدر می شورد.

در جنگ دوازده رخ گودرز چند روزی در انتظار اختر نیک و ساعت سعد بود که دیگر بیژن اختیار از دست داد و

بپیش پدر شد همه جامه چاک

همی باسماں بر پراگند خاک

که پنج روز است که آسوده مانده ایم، نه شمشیری در

روشنی خورشید و نه‌گردی بر هوا، خونی در رگی نمی-  
جنبد (ج ۵ ص ۱۰۶).

برادر پیران نیز بیژنی دیگر بود. درنگ دو لشکر  
به هفت روز کشید و سالاران دو سپاه هیچیک در جنگ  
پیشدستی نکردند هومان بیتاب شد و چون رخصت جنگیدن  
نیافت به پیران گفت:

ترا خود همین مهربانیست خوی

مرا کارزار آمدست آرزوی

(ج ۵ ص ۱۱۰)

نافرمانی کرد و به جنگ آمد و با پافشاری بسیار هم‌آوردی  
خواست تا آخر به دست همتای خود بیژن کشته شد.

اراده جنگیدن سرشار از شجاعتی بی‌خویشتن اینان  
را به رزمگاه - که بزمگاه آنهاست - می‌راند. این دودشمن  
از ناب‌ترین پهلوانان حماسه، شمشیرهای برهنه‌اند.  
زیرا دلیرترند، دل مردن دارند و ترس از نیستی آزادی در  
هستی را خفه نمی‌کند. بی‌این دلیری اراده پهلوان از  
قوه به فعل در نمی‌آید و اندیشه کردار به عمل کردار بدل  
نمی‌شود. سرشت پهلوان اراده‌ای کردار شونده و  
شجاعتی فراگذر است تا رهیده از بیم مرگ به تمامیت  
زندگی دست یابد. تنی مرگ‌پذیر و دلی مرگ‌ناپذیر!  
پسر افراسیاب به آنکه راه فرار از جنگ را بوی  
می‌نمود گفت

ولیکن ستودان مرا از گریز

به‌آید چوگیرم بکاری ستیز

(ج ۵ ص ۲۷۴)

آنگاه می‌توان به‌کاری ستیز گرفت و با لجاجی بنیان کن بود که وادادن و یله کردن ناخوشر از مردن باشد.

مرد خطرکار از رنج و سختی هر چند ناگوار نمی‌گریزد و خواهان پیروزی آسان نیست.  
کسی کو بلا جست گرد آن بود

شبببخون نه‌کردار مردان بود

(ج ۴ ص ۹۱)

کیخسرو می‌گوید بی‌رستمی که تشنگی و خستگی و رنج را برگزیده و هرگز دل در خوشی نبسته، زندگی و عمر مباد! (ج ۴ ص ۱۵۸) رنجهای گیو به‌خاطر کیخسرو نه چندان است که ناگفته بماند. (ج ۴ ص ۱۲۱)

خطر کردن پهلوان را نه‌ایتی نیست. کار هرچه خطیرتر آرزو را سزاوارتر. جنگیدن با رستم همان‌است و مردن همان. با اینهمه کاموس کشانی چون از پیران دانست که تهمتن چگونه مبارزی است  
همانا خوش آمدش گفتار اوی

برافروخت‌زان‌کار بازار اوی

(ج ۴ ص ۲۰۰)

مرگ ماندگارتر از زمان پر درنگ در انتظار است.  
روزی گیتی به فرجام و زمان به کرانه می‌رسد. مرگ تقدیر گیتی است.<sup>۳۰</sup> و رستاخیز گیتی هم در مرگ اوست

۳۰. زمردن مرا و ترا چاره نیست درنگ‌تر از مرگ پتیاره نیست

(ج ۴ ص ۹۶)

«بخت آن چیزی است که پادشاه است بر همه کسان و چیزها و «وای» [ایزد مرگ] اهریمنی چیزی است که از آن هیچکس نمی‌تواند بگریزد. همچنین ←



زیرا آنگاه که زمانش بسر آید از «آمیختگی» می‌رهد. پهلوان نیز آن است که بتواند به‌رستاخیز خود، به‌مرگ روی آورد.

در مرگ را آن بگوید که پای

باسپ اندر آرد بجنبد ز جای

(ج ۲ ص ۲۳۱)

در این حال دیگر «بخت» آن رشته کور نیست که به دلخواه فرود آید. اختران فلک، کارکرد چرخ، گردش روزگار و زمانه سرنوشت یا «بخت» آدمی را رقم می‌زنند. در قفل و بست نظام گردنده جهان، انسان اسیر جبری بی‌اعتناست. راز پیروزی زمانه بر آدمی در آن است که من زمان‌پذیرم و او زمان، من «زنده‌میرا» و او سپهر و ستاره‌ای غریب و دور که پیوسته در کار ساختن «زمان» من است. لختی از خود را در من جاری می‌کند، مرا می‌آورد و می‌برد. اما چون به‌مرگ شتافتم «زمان» خود را از زمانه بازستم و نه تنها صاحب سلاح او که خداوند زمان خود شدم.

نمردست هرکس که باکام خویش

بمیرد بیابد سرانجام خویش

(ج ۵ ص ۲۲۳)

آنکه پایان خود را به‌اختیار برگزید و به‌اراده مردکام خود را روا کرد. او با کام و روزگار بی‌کام است. زیرا دیگر اراده روزگاریا زمانه بر او فرمان نمی‌راند. خواست

→ زروان هرگز پنهان نمی‌ماند و آن را درمان نیست. وقتی زمان کسی فرا رسيد هیچ کاری در برابر آن نمی‌تواند کرد. (مینو خرد، متون پهلوی، یادگار جاماسب به نقل از: Z: Z p 90)

او «زمان» زمانه را مقدر کرد که تا چند می‌تواند در او زندگی کند. اما تازه این تقدیر را پهلوان به‌زمانه وانمی‌گذارد. حتی آنگاه که بداند بیموده است با روزگار می‌ستیزد. (ج ۵ ص ۲۰۱) و تا آنجا که بتواند می‌کوشد تا به‌دست چون خودی گشته شود:

چو پیش آید این روزگار درشت

ترا روی بینند بهتر که پشت

(ج ۴ ص ۹۶)

اگر مرگ باشد مرا بی‌گمان

به آوردگه به که آید زمان

بدست سواری که دارد هنر

سپهبد سر و گرد و پر خاشخ

(ج ۴ ص ۱۳۰)

و مرد، مردن و چگونه مردن و به‌دست که مردن را خود برمی‌گزینند.

در این حال نظام با «زادو مرگ» روزگار یا چرخ درهم می‌ریزد و انسان به‌یمن مرگ از جبر زمانه آزاد می‌شود، بر آن دست می‌یابد و «بربخت» فرمان می‌راند. گستم دم مرگ می‌گوید: «که من جز بنام نمردم و به گیتی کامی جز این نیست.» (ج ۵ ص ۲۲۱) آرزوی مرد آن است که بنام بزید و بنام بمیرد و نام - در برابر ننگ - سربلندی و مردانگی، بزرگی و افتخار است.

هم آن نام باید که ماند بلند

چو مرگ افکند سوی ما برکمند

(ج ۵ ص ۱۸۱)

و پهلوان از کمند مرگ نمی‌گریزد تا از ننگ، از ترس  
آسیب دهر وارهد.

مرا مرگ خوشتر بنام بلند

از این زیستن باهراس و گزند

(ج ۴ ص ۱۶۶)

زیانکار و بیم‌زده زیستن، بودن به اختیار نیست،  
بخت ناخوانده را به دل پذیرفتن و به‌خواست هماورد سر  
فرود آوردن، دشمن کام بودن و خودکام نبودن است. در  
این زندگی، ارادهٔ مرد را جایی نیست، عمری به‌دلخواه  
جز خودی سر می‌کند. چنین زیستنی با سرشت پهلوان  
ناسازگار است، پس مردن را چون موهبتی می‌رباید. به  
مرگ اراده می‌کند و بدینگونه هستی بدون اراده را  
نیست می‌کند. مرگ، چگونگی زیستن را مقدر می‌کند و  
پهلوان با قبول آن آزادی در زیستن را بازمی‌یابد. پهلوان  
آزادهٔ اسیری است که سرشار از زندگی، نه‌تنها مرگ  
پیوسته در وی حضور دارد، بلکه به‌سبب همین حضور  
مرگ، پیوسته سرشار از زندگی است  
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم

همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم

(ج ۴ ص ۱۶)

مردی از این دست بستر سیلاب مرگ و زندگی است و دیگر  
بازی چرخ را آسان بر او دست نیست.

کینخسرو و افراسیاب در جنگ هر یک اخترگزاری در  
کنار داشتند تا راز سپهر را دریابند و بدانند که روزگار  
در هوای کیست. پشنگ به افراسیاب می‌گوید:

بدیشان چه باید ستاره شمر

بشمشیر جویند مردان هنر

(ج ۵ ص ۲۵۸)

و چون پهلوانان امید از ستاره بریدند و تماشا به کردار  
بدل شد، ستاره کارساز به تماشا در ماند تا مبارزان خود  
چه کنند و این بار افراسیاب است که به پشنگ می گوید:  
دو لشکر برین گونه پر درد و خشم

ستاره بما دارد از چرخ چشم

(ج ۵ ص ۲۵۹)

اکنون چرخ طالع ساز نگران است تا ببیند مبارزان طالع  
خود را چگونه می سازند.

پهلوان با قبول مرگ از دایره گردنده چرخ، از  
«دام این گرگ پیر»، بیرون می افتد، دیگر جزئی از آن  
نیست، برابر و همسنگ، رویاروی آن است. کیخسرو به  
رستم می گوید:

توی پروراننده تاج و تخت

فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست

سپهر و زمان و زمین زیر تست

تو کندی دل و مغز دیو سپید

زمانه بمهر تو دارد امید

زمین گرد رخس ترا چاکرست

زمان بر تو چون مهربان مادرست

ز تیغ تو خورشید بریان شود

ز گرز تو ناهید گریان شود . . .

(ج ۴ ص ۱۵۷)

دیگر سپهر بی شجاعت و ترس - که نه به خواست بلکه به تقدیر خود می‌گردد - و اسیر بخت خود است چگونه می‌تواند دست چنین آزاده‌ای را ببندد.

که گوید برو دست رستم ببند

نبندد مرا دست چرخ بلند

که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش

بگزر گرانش بمالم دو گوش

(ج ۶ ص ۲۶۲)

نه تنها نمی‌تواند بلکه دستی این چنین را می‌بوسد. (ج ۴ ص ۱۹۷)

در میان همه این مردان گیو وضعی یگانه دارد. او که پهلوانی است چون یلان دیگر در دوره‌ای از زندگی خود رسالتی آسمانی دارد، باید کیخسرو را بیابد و از توران برهاند، در این دوره فرۀ ایزدی کیخسرو راهبر و جان‌پناه اوست و به‌یمن آن، ویژگیهای گیتیانه و مینوی، هر دو را در خود دارد.

در ادب دینی ساسانی گیو از جاویدانان و در حماسه تنها اوست که می‌تواند کیخسرو را بیابد. (ج ۳ ص ۱۹۹) همه‌جا او را به رسولی می‌فرستند: (ج ۵ ص ۹۴ و ۳۷۷ و ۳۸۵) به نزد پیران و کاوس و رستم. این پیک خوش‌خبر گوئی نظر کرده‌ی سرورش، پیک ایزدان است. همین ایزد می‌گوید که او را به طلب کیخسرو بفرستید. گیو می‌رود او را می‌یابد و می‌آورد و به فرجام هم با او ناپدید می‌شود. در کتابی که در آن گاه درازی پاره‌ای از حوادث و

شرح و تکرار جزئیات ملال آور است، سفر يك تنه پهلوانی سرگردان در سرزمین دشمن - که می توانست خود موضوع حماسه ای چون ادیسه باشد - کوتاه و شتابزده برگزار می شود. جستجوئی چند ساله در چند بیت بی شور و حال، و سپس کیخسرو که بناگاه یافته می شود.

اما بازگشت گیو با جنگ و گریز است. او يك تنه با سرداران و سپاهیان توران جنگید (ج ۳ ص ۲۱۴) در جنگ با پیران زره سیاوش را پوشید و تنها به میدان شتافت که سپهسالار توران به وی گفت:

اگر کوه آهن بود يك سوار

چو مور اندر آید بگردش هزار

کنند این زره برتنش چاك چاك

چو مردار گردد کشندش بڭاك

(ج ۳ ص ۲۱۹)

ولی او پیران را اسیر کرد و در لشکرش افتاد و بسیار کشت. در برابر سرزنش افراسیاب که چگونه سپاهی از یکی بستوه آمد

بدو گفت پیران که شیر ژیان

نه درنده گرگ و نه ببر بیان

نباشد چنان در صف کارزار

کجا گیو تنها بد ای شهریار

(ج ۳ ص ۲۲۴)

همانا که باران نبارد ز میغ

فزون زانک بارید برسرش تیغ

بر اسب که بود گوئی در گلستان بود. همه از وی گریختند  
مگر من که بی‌یاد و هوش به خاکم افکند.  
ندانم چه راز است نزد سپهر

بخواهد بریدن ز ما پاك مهر

(ج ۳ ص ۲۲۵)

این رازی که پیران نمی‌دانند در فرۀ ایزدی کیخسرو  
(بص ۷۶۲ و ۷۳۰ و ج ۳ پانوشت ص ۲۱۴ و ۲۱۸) و زره  
سیاوش است که چون گیو آن را بپوشد روئین تنی است که  
سپاه و سلاح را در او اثر نیست. اکنون این دست‌افزار  
پیروزی کیخسرو بر همه پیروز می‌شود.

چیرگی يك تن بر سران و سپاهیان جنگاور با  
واقعیت زندگی نمی‌سازد و تب و تابی ندارد. پس داستان  
باید از حقیقت تهی شود و به بیان پرملال سرگذشتی مقدر  
بدل گردد. اما چنین نیست زیرا هم‌آوردان گیو تنها با  
یلی دلیر نمی‌جنگند تا شکست همه از او دروغ بنماید  
آنان با فرۀ ایزدی کیخسرو، با نیروئی برتر می‌ستیزند.  
مابعد طبیعت-آسمانی که در این کار دستی راه‌گشا دارد-  
از برکت گیو طبیعت را به سوی فرجامی رستگار می‌راند.  
در اینجا گیو «کاری» مینوی دارد که تا انجام آن، نیروئی  
دیگر در او و نگهدار اوست. اگر گیو خود می‌داند که سر  
از اختران برافراشته و جهاندار یار اوست (ج ۳ ص  
۲۱۸) نه از آن است که مرگ را بدو راه نیست. آفریدگار،  
مرده و زنده، یار اوست. از همین رو چون پیران به  
فراریان می‌رسد گیو برای نبرد با او دل به مرگ می-  
سپارد. در جنگی که می‌کند پیروزی برای او از پیش

دانسته نیست و جنگگ جوهر خود را که خطر کردن است، دارد.

اما پس از پایان رسالت، همین گیو در جنگی بزرگ با ترکان چون دیگر سرداران است. از تخمه کاوس، از فرزندان گودرز و خود او بسیار کسان کشته می‌شوند دلیری گیو به جائی نمی‌رسد و ایرانیان شکستی سخت می‌خورند. (ج ۴ ص ۹۶) بدینسان او باز همان پهلوان است که پیش از سفر بود. آن موهبت آسمانی در وی عرضی، به واسطه کیخسرو، برای زمانی و کاری ویژه بود تا «زمین پست و آسمان بلند بدست او آزاد شود.» (ج ۳ ص ۲۰۰)

پهلوانان آزادکننده «جهان» و «روشن‌کننده خورشید و ماه‌اند» (ج ۵ ص ۲۰۶) و با همه بلندپروازی سرانجام شکار خاکند. در خونخواهی سیاوش و پایان دادن به دوران افراسیاب نهایت کار آنان جنگگ دوازده رخ است، پهلوانان توران تباه، پیران کشته و پشت افراسیاب شکسته می‌شود. اما هیچ دورانی به پایان نمی‌رسد مگر به دست مردی مینوی که نخستین، رهنمون و سرور آزادان است، یکی با فرء ایزدی و «آزاد از بیماری و مرگ<sup>۳۱</sup>» یکی یادگار سیاوش، یکی ماننده‌تر از هر کس به او. (ج ۴ ص ۱۱) و اخترشناسان از پیش گفته بودند که این کیست. (ج ۳ ص ۹۷)

«فروهر پاکدین کیخسرو را می‌ستائیم . . . از برای شکست فوری دشمنان از او . . . از برای آگاهی درست از



آینده‌واز بهترین زندگی (بهشت) . . . از برای سلطنت درخشان، از برای مدت زندگانی بلند، از برای همه خوش‌بختیها، از برای همه درمانها، از برای مقاومت کردن برضد جادوان... ستمکار، از برای مقاومت کردن برضد آزاری که از ستمکاران سرزند.

... کیخسرو سرور پیروزمند، افراسیاب زیانکار و برادرش گرسیوز را به بند در کشید، آن پسر انتقام کشنده سیاوش دلیر که به خیانت کشته شد و انتقام کشنده اغریث دلیر<sup>۳۲</sup>.

در شاهنامه آمده است که این شاه «نوآیین» جهان را از رنج، از گفتار و کردار بد می‌شوید و بنیادی تازه می‌نهد. (ج ۳ ص ۱۵۱ و ۱۵۸ ج ۴ ص ۱۵۸ و ج ۵ ص ۳۴۲) زندگی او با تاریخ گیتی در آمیخته بود و بی‌وجهان رستگار نمی‌شد:

«از کاوس سود این بود که کی سیاوش از او زاد...  
از سیاوش سود این بود که کی خسرو از او زاد و  
کنگ‌دز را بساخت.

از کی خسرو سود این بود که افراسیاب را کشت و معبد بتان را در کنار چیچست ویران کرد و کنگ‌دز را سامان داد. آراستار مردگان سوشیانس پیروزگر به یاری او در تن پسین می‌تواند رستاخیز کند<sup>۳۳</sup>.

گر از یال کاوس خون آمدی

ز پشتش سیاوش چون آمدی

۳۲. یشتها ج ۲ فروردین یشت بندهای ۱۳۲ تا ۱۳۵ و زامیاد یشت بند

وزو شاه کیخسرو پاك و راد

که لهراسپ را تاج برسر نهاد

(ج ۶ ص ۲۶۲)

«زمانه را با کیخسرو رازی است» پس شیشه عمر او را از سنگ حادثه درامان می‌دارد و تدبیر افراسیاب راگمراه می‌کند (ج ۳ ص ۱۶۰ ج ۵ ص ۳۰۸) از همان آغاز يك ساله می‌نماید و جز پادشاهی را نمی‌شاید. (ج ۳ ص ۱۵۹) از برکت فرۀ ایزدی و رسالت دو جهانی خردمندی و پهلوانی پیشین است.

در فرار از مرز توران گیو به خسرو می‌گوید اگر فرنگیس و من در جیحون غرقه شدیم باک نیست ترا گزندی مرساد که

ز مادر تو بودی مراد جهان

که بیکار بد تخت شاهنشهان

مرا نیز مادر ز بهر تو زاد

از این کار بر دل مکن هیچ یاد

(ج ۳ ص ۲۲۸)

هرچند آدمی نمی‌تواند اما او بی‌کشتی از آب می‌گذرد و همراهان نیز به‌یمن او به‌اینسوی رود می‌رسند. ایزد ناهید سرچشمۀ همه آبها که دعای کیخسرو را برآورد تا او بزرگترین شهریار همه کشورها، پیروز بر همه بدان و پیشتاز همه گردونه‌ها باشد<sup>۳۴</sup>، زندگی وی را پاس می‌دارد

بشه گفت گیو ار تو کیخسروی

نبینی از این آب جز نیکوی ...

به بد آب را کی بود بر تو راه

که با فروبرزی و زیبای گاه

(ج ۳ ص ۲۲۷ و ۲۲۸)

اگر آن پدر از گوهر آتش بود این فرزند «باران کردار<sup>۳۵</sup>» است. در شاهنامه نخستین بار او را چنین می‌یابیم: در کنار چشمه‌ساری سروبالائی دلارامی باساغری می‌بدست و بساکی از گل بر سر! (ج ۳ ص ۲۰۶) آب و شراب و گیاه، مظاهر نمونه‌وار برکت مردی که پادشاهی او «آزادی باران از ابر روانی رودها و خرمی جهان بود و رهیدن دلها از غم و آسودن بلا دیدگان! زمین باغ فردوس شد (ج ۴ ص ۹) به بیابان که می‌رسید هوا را ابر و زمین را سبزه و گل و ریحان می‌پوشید.» (ج ۵ ص ۳۵) آرزوی این «سر موبدان شاه نیکی گمان» (ج ۵ ص ۳۱۱) آن بود که به نیروی سپاه و به یاری خدا بتان را تباه کند و جهان را از آنان بپیراید. (ج ۵ ص ۳۱۰) و چون پادشاه شد نخست به بهانه شکار با پهلوانان سراسر کشور را گشت، ویرانیها را آباد کرد درم داد و باده نوشید<sup>۳۶</sup>. به نیایش آتشکدهٔ آذربایجان رفت و باکاوس به کین افراسیاب پیمان بست. (ج ۴ ص ۱۲)

جنگهای نهائی با افراسیاب را خود سازمان داد، سپاهیان را از سراسر کشور گرد آورد و پهلوانان را به

۳۵. به پهلوی «واران کرتار»، از خصال شاهان ساسانی است. (W: R. p 75) دیده شود).

۳۶. حتی کشور دشمن هم از برکت او برخوردار بود. چون بر آن دست یافت پهلوانان را فرمان داد که از ویرانی دست بدارید و به آبادی گوشید که این جای منست. (ج ۵ ص ۳۲۲)

سوی دشمن فرستاد. پیش از بزرگترین جنگ با تورانیان نقشه‌های سوق‌الجیشی او ضامن پیروزی است. (ج ۵ ص ۹۲ و ۹۳) نظیر چنان آرایش جنگی در جای دیگر شاهنامه نیست. او دانای دانش جنگ است و سرانجام نیز چون بهرام «مرگ می‌آورد و نو می‌کند و صلح نیک می‌بخشد و خوب به مقصد می‌رساند» گوئی جنگ افراسیاب و کیخسرو نبرد «ویو» و بهرام یا مقابله دو مفهوم متفاوت جنگ است.

این بنیانگذار آتشکده آذرگشسب<sup>۲۷</sup> و سامان‌دهنده کنگدژ، کشنده افراسیاب و ویران کننده معبد بتان، بخشنده باران و تباه‌کننده خشکی، روحانی تمام، جنگی تمام و تولیدکننده تمام است. او مظهر سه طبقه اجتماعی آریاها، کامل‌ترین کارساز خویشکاری هر طبقه، خداوند و سالار آنان و تجسم کمال مطلوب پادشاهی و «زشاهان بهر گونه‌ای برتر» (ج ۴ ص ۱۳) است.

فردوسی در سرآغاز شهریاری کیخسرو آورده است که پادشاه را چهار چیز باید: هنر و نژاد و گوهر و خرد. چو این چار با یکتن آمد بهم  
بر آساید از آز و ز رنج و غم ...

جهانجوی از این چار بد بینیاز

همش بخت سازنده بود از فراز

(ج ۴ ص ۹)

کیخسرو نه تنها پادشاه کامل که انسان کامل است.

آدمی هرچه به خدا مانده تر باشد به کمال نزدیکتر است. در میان آدمیان پادشاه بهدین کاملتر کاملان است. او هم از «خرد همه آگاه» خدا بهره دارد و هم در روا کردن آن برگیتی تواناست. او تواناترین دشمن دانای اهریمن است در میان آدمیان که خود سالار آفریدگانند.

شهریور (خشتر) یکی از امشاسپندان و از جلوه‌های ذات اهورمزداست. او مطلوب‌ترین مفهوم فرمانروائی، بخشنده پادشاهی و خود پادشاه مینوی است. فلزات نمود گیتیانه اویند و از آنهاست که سلاح می‌سازند و با سلاح است که می‌توان جنگید. پس در این رزمگاه توانائی شرط کمال است. پادشاه می‌تواند آگاهی روحانیان و قدرت جنگیان را به ضداهریمنان بکارگیرد. از همین رو او بزرگ روحانیان و سالار جنگیان، «شهریور» زمین و تجلی آسمان است.

اگر بتوان سیاوش را انسان کامل زروانی - که جبر تار و پود آن را درهم بافته - دانست، کیخسرو انسان کامل مزدیسنی است که تار و پود جبر جهان - تاریخ ناگزیر گیتی - را خود درهم می‌بافد.

دین تنها از آن اهورمزداست ولی قدرت از آن اهورمزدا و اهریمن است، هر دو توانائی جنگیدن دارند و در جنگند. پادشاه بیراه قدرت بی‌دین و اهریمن بی اهورمزدا، ضحاک ماردوش است. پس پادشاه می‌تواند نه فقط بهترین که بدترین آدمیان نیز باشد و کیخسرو بهترین آنهاست. از خون ریختن بیزار و درعین زبردستی هواخواه زبردستان درویش است. (ج ۴ ص ۳۰ و ۳۴)

گرچه با پیران می‌جنگد ولی به او مهر می‌ورزد. (ج ۵ ص ۲۲۶ و ۲۲۷) و دوست زیانکار و دشمن درمانده را می‌بخشاید<sup>۳۸</sup>. او جلوه‌گاه سنت اخلاقی یگانه اما دو چهره جوانمردی پهلوانان و گذشت عارفان است.

کمال اخلاقی یکی از ثمرات ناگزیر بینش عارفانه مردی است که پس از سالها سلطنت به عدل و داد از جهان کناره می‌کند.

من اکنون چو کین پدر خواستم

جهانی بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت

که بدکتر و باراه یزدان درشت...

نیابد کسی زین فزون کام و نام

بزرگی و خوبی و آرام و جام

(ج ۵ ص ۳۸۰ و ۳۸۱)

چین و هند و توران و روم اوراست. افراسیاب نیست و داد بر همه جهان رواست. دیگر او پادشاهی است که کاری ندارد مگر فرمانروائی. قدرتی اینجهانی است بی‌رسالتی آنجهانی و چون قدرت می‌تواند اهریمنی شود پس بیم دارد که مبادا چون ضحاک و جمشید در دام خودبینی افتد و چون افراسیاب و کاوس به خداناسپاس شود. (ج ۵ ص ۳۸۰)

۳۸. پادشاه توران از دژ «کنگ افراساب» می‌گریزد - کیخسرو بر «پوشیده رویان» او دست می‌یابد اما همه را بی‌آزاری آزاد می‌کند (ج ۵ ص ۳۱۷) همچنین ازدهایی را بر سر کوهی میان فارس و اصفهان می‌کشد. (حمزه اصفهانی: تاریخ پیامبران و پادشاهان ترجمه دکتر جعفر شعار ص ۳۶) مقایسه کنید با اساطیر هند که می‌پندارد: در آغاز ازدهایی خداوند زندگی بود و خشکی زمین را فرا گرفته بود، پهلوانی الهی ظهور کرد، قلعه ازدها را گرفت و بر جانور غلبه کرد. آبهای گرفتار در دژ آزاد شد و اسارت زنان محبوس در حرم ازدها به سر رسید. (W: R. p 59)

قله قدرت دنیائی بسیار لغزان است و ای بسا که صاحب قدرت در اعماق حصار خود محبوس افتد و چهار دیوار بسته‌ای را خداوند جهان انگارد و مانند جمشید بگوید «که جز خویشتن را ندانم جهان» (ج ۱ ص ۴۲) از این گذشته خویشکاری کیخسرو به انجام رسیده و دیگر بودن او را موجبی نیست

کنون آنچه جستم همه یافتم

ز تخت کیی روی برتافتم

(ج ۵ ص ۴۰۰)

کیخسرو علت وجودی خود را از دست داد، پس در به‌روی خود بست و دعا کرد که خدایا مرا خرد و تمیز نیک و بد بخشای، دست دیو از من دور بدار و به‌آسمانم راه بنمای. (ج ۵ ص ۳۸۱ و ۳۸۴) که «ازین پادشاهی مرا سود نیست.» (ج ۵ ص ۳۸۷)

سود کیخسرو در گذر از گیتی «تاریک روشن» و پیوستن به مطلق روشنی است. او در جنگ با ظلمت به نور معرفت یافت و خدا را در خود دریافت همچنانکه خدا نیز خود را در او باز یافت. «انسان کامل را اسامی بسیار است به‌اضافات و اعتبارات به‌اسامی مختلفه ذکر کرده‌اند... و امام و خلیفه و قطب و صاحب زمان گویند و جام جهان نما و آئینه گیتی نمای و تریاق بزرگ و اکسیر اعظم گویند.»

«انسان کامل این اکسیر را بکمال رسانید و این نور را تمام از ظلمت جدا گردانید از جهت آنکه نور هیچ جای دیگر خود را کماهی ندانست و ندید و در انسان

کامل خود را کماهی دید و دانست<sup>۳۹</sup>. «  
 پس نور به انسان راه می‌یابد تا در او خود را بنگرد  
 و در خود باز گردد و انسان از موهبت نور که در اوست  
 بینا می‌شود. بی‌روشنی خدا راهی به جایی نیست.  
 و این مرد مرد خداست، نظر کرده و اهل راز! از  
 همان آغاز آگاهی خدا چشم دلش را گشوده بود. تا گیو  
 را دید شناخت و دانست که به جستجوی که آمده و چه‌ها  
 خواهد کرد. (ج ۳ ص ۲۰۶) از برکت «روان روشن» فکر  
 او را خواند و بازگفت و پهلوان نیز عجب نکرد.

بدو گفت گیو ای شه سرفراز

سزد کاشکارا بود بر تو راز

تو از ایزدی فر و برز کیان

بموی اندر آیی به بینی میان

(ج ۳ ص ۲۱۱)

او عاقبت افراسیاب و پیران و چگونگی مرگ آنان را  
 می‌بیند. (ج ۵ ص ۱۷۴ و ۱۷۸ و ۲۲۸)

ز جمشید تا بافریدون رسید

سپهر و زمین چون تو شاهی ندید

نه زینسان کسی رنج برد از جهان

نه دید آشکارا نهان جهان

(ج ۵ ص ۳۶۳)

او چون جمشید دارای جام جهان‌نماست با چشمهای  
 همه بین خورشید و باینش رازدان خدا، عین بینائی و

۳۹. عزیزالدین نسفی: کتاب‌الانسان‌الکامل. تصحیح ماریژان موله ص ۴



دل آگاهی است با دلی که آئینه گیتی ناست. گیتی نه تنها خود را در آن می نمایاند بلکه هم بدینسان خود را می بیند و وجود می یابد. هستی در هم ریخته به جهانی بسامان بدل می شود. این جهان به اندیشه در کیخسرو است و او آن را می اندیشد. همچنانکه هستی پیش از آفرینش در اندیشه اهورمزدا بود سرگذشت گیتی نیز در اندیشه کیخسرو بسر می برد. او بهدینی است پیش از پیدایش بهدینی. غیب و نیامده در او حضور دارند. این است که از عالم غیب و آنچه روزی خواهد آمد خبر دارد. او بر جهان محیط است. پس نه تنها لهراسب بی نشان را به پادشاهی می گمارد تا «راه یزدان را پدید آورد» و فرزندش گشتاسب راه زرتشت را هموار کند (ج ۵ ص ۴۰۷) بلکه خود نیز تا پایان می ماند که سرنوشت گیتی را به پایان رساند.

«پس هزاره سوشیانس اندر آید. سوشیانس به همپرسگی [مشورت] اورمزد رود، دین بپذیرد و به جهان روا کند. پس نیروسنگ و سروش بروند: کیخسرو سیاوشان و توس نوذران و گیو گودرزان و دیگران را با هزار گنج و سردار انگیزند، اهریمن را از دامان [آفریدگان] یاز دارند، مردمان گیتی همه هممنش و هم گفتار و هم کردار باشند...»<sup>۴۰</sup>

«در میان بهترین پادشاهان خوب و دین دستوران آینده سوشیانس رستاخیز کردار بهتر است و همکردار

او در رستاخیز: کیخسرو<sup>۴۱</sup>.» در پایان عمر گیتی شش تن از مقدسان جاوید از شش کشور برمی آیند و به یاری سوشیانس که خود از کشور خونیرث برخاسته، رستاخیز می کنند<sup>۴۲</sup>. هفت اقلیم گیتی به دست هفت مرد مقدس - که یادآور هفت امشاسپندانند - جان تازه می یابد و مینوی می شود.

در حماسه نیز این رستاخیز کردار نمی میرد، فقط از جهان کناره می کند. از کوهسار و «راهی دراز و بی آب و سخت، بی گیاه و بی برگ درخت» که هرکس را از آن گذر نیست می گذرد. این سفر خود رستاخیزی کوچک است. هفت پهلوان با پادشاهند، سه تن باز می گردند و چهارتای دیگر می مانند. شب هنگام کنار چشمه ساری می رسند. کیخسرو در «آب روشن» - که نگهدار نطفه رستاخیزکنندگان است - سر و تن می شوید<sup>۴۳</sup> و زند و اوستا می خواند. (ج ۵ ص ۴۱۳) در جسم و روح ناب و صافی می شود. آنگاه همچنانکه در تن پسین «مردم به روی گداخته بگذرند و به روشنی خورشید شوند»،

چو خورشید تابان برآرد درفش

چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدایی بود

مگر با سروش آشنایی بود

(ج ۵ ص ۴۱۲)

با برآمدن خورشید زمین زرگداخته می شود و زمان جدائی

۴۱. دینکرت به نقل از M: C. M. C p 39

۴۲. یشتها ج ۲ ص ۱۰۰

۴۳. مقایسه شود با سفر متعالی زرتشت به ایران و بیج در زرتشتنامه

و پیوند فرا می‌رسد جدائی از گیتی و پیوند با مینو. سیاوش آنگاه که به توران رفت خورشیدی بود که در چاهسار شب فرو شد. اکنون کیخسرو خورشیدی است که به خورشید می‌پیوندد، غروب نمی‌کند، می‌رود و بی‌آنکه بمیرد، ناپدید می‌شود تا باز پدیدار شود. «مرگ» او باز زادن است. «در حقیقت بنگر که چشم (جسم؟) چو جان شد، صورت همه روان شد، و از غبار در نهان شد. حوادث عناصر دروکی رسد؟ نبینی که چون تمام شد، عیسی بر آسمان شد».

رستاخیز کیخسرو را هیچیک از پهلوانان در نمی‌یابند. چون او از جهان ناامید شد و خواست که به خدا پیوندد همه گیج و آشفته شدند. اینک که همه جهان تراست، در این آغاز برخورداری و کامروائی چه جای رفتن است. در کار او درماندند و زال ورستم را به یاری خواستند. زال جهان‌دیده نیز در نمی‌یافت و او را بیراه و فریفته دیوان می‌پنداشت. (ج ۵ ص ۳۹۴)

یکی گفت کین شاه دیوانه شد

خرد با دلش سخت بیگانه شد

(ج ۵ ص ۴۰۰)

تا پایان نیز انگیزه کار او را نمی‌دانند، «خروشان و جوشان» اما درمانده و ناچار تن به قضا می‌دهند. و حق دارند که ندانند. کیخسرو دیوانه است. کار او با هیچیک از معیارهای عقل سازگار نیست، او دارنده جهانی است که همه جویای آنند، به اختیار رهایش می‌کند و به آنسوی

زندگی می‌شتابد که همه از آن گریزانند.  
 جنون این پسر در گذشتن از جهان، چون جنون آن  
 پدر است «در ترك خویشان و وطن.» اگر سیاوش در  
 یگانگی با ایزد مهر به توران رفت کیخسرو در یگانگی  
 با ایزد سروش - که ایزدی پیوسته به مهر است - به مینو  
 رفت در او جنون فرزندان است که عقل جزوی را بدان  
 راه نیست. همچنانکه زمانی پیران از آن كودك خواسته  
 بود، این مرد «دیوانه» است و همچنانکه افراسیاب می‌گفت  
 «دل او برجای» نیست.

کیخسرو پیامبر است<sup>۴۵</sup> و چون همه پیامبران با  
 فرشته یا ایزدی که پیام‌گزار عالم بالاست پیوندی دارد.  
 او به راهنمایی سیاوش سروشان یافته شد و رهائی یافت.  
 سروش را - که چون فریدونی از جلوه‌اش بی‌نصیب بود -  
 (ج ۵ ص ۴۱۱) به خواب دید و هم از برکت او به خدا  
 رسید. (ج ۵ ص ۴۱۲ و ۴۰۹) این ایزد رهنمون پدر و  
 پسر و پیوندگاه آنهاست، در او باهم یکی می‌شوند و  
 وحدت خود را باز می‌یابند. «همویست گویی بچهر و  
 بیوست» (ج ۳ ص ۲۴۰) و فرجام کیخسرو چون آغاز  
 سیاوش است جز آنکه در این میانه گیتی از افراسیاب  
 رهائی یافت.

«کیخسرو مبارك که تقدس و عبودیت را بر پای  
 داشت، از قدس صاحب سخن شد و غیب با او سخن گفت  
 و نفس او به عالم اعلی عروج کرد و متنقش گشت به  
 حکمت حق تعالی و انوار حق تعالی او را پیدا شد و پیش

او باز آمد. و معنی «کیان خیره» دریافت و آن روشنی است که در نفس قاهر پدید آید که سبب آن گردنها خاضع شوند. و هلاک گردند به قوه حق تعالی شیر و محب دشمنی را و ولد را و سخت دل را افراسیاب را از بهر آنکه جاحد حق گشت و منکر نعمتهای خدا شد، تقدیس را برداشت، خداوند لشکر که شمرندگان از شمردن آن عاجز ماندند در جانب غزنی هلاک گشت... و چون ملک فاضل النفس در عالم سنتها را زنده گردانید و تعظیم انوار حق کرد و حکم کرد به تأیید حق تعالی بر جمله روی زمین انوار مشاهده جلال حق تعالی برو متوالی گشت در مواقف شرف اعظم، بخواند او را منادی عشق و او لبیک گفت و فرمان حاکم شوق در رسید و او پیش باز رفت به فرمانبرداری. و پدر او را بخواند و بشنید که او را می خواند، اجابت کرد و هجرت کرد به حق تعالی، ترک کرد ملک جمله معموره و حکم محبت روحانی را مثل گشت به ترک خویشان و وطن و بیت، روزگاریها چنان ملکی ندید و بجز از و پادشاه یاد ندارد، و قوه الهی او را حرکت فرمود، بیرون آمد از دیار خویش. درودباد بر آن روز که مفارقت وطن کرد، روزی که به عالم علوی پیوست<sup>۴۶</sup>.

## کتابهای شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

- ۱- آدم آدم است  
نوشته برتولت برشت  
ترجمه شریف لنگرانی  
شمین ۱۲۰ ریال زر کوب ۱۷۰ ریال
- ۲- تمثیلات (شش نمایشنامه ویک داستان)  
نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده  
ترجمه میرزا جعفر قراجه‌داغی  
شمین ۲۱۵ ریال زر کوب ۲۶۵ ریال
- ۳- قضیه رابرت اوپنهایمر  
نوشته هاینار کیپهارت  
ترجمه نجف دریابندری  
شمین ۷۵ ریال
- ۴- امیر کبیر و ایران  
نوشته دکتر فریدون آدمیت  
زر کوب ۴۸۵ ریال
- ۵- اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده  
نوشته دکتر فریدون آدمیت  
شمین ۱۵۰ ریال زر کوب ۲۱۵ ریال
- ۶- نامه‌هایی از تبریز  
نوشته ادوارد براون  
ترجمه حسن جوادی  
با جلد شمین ۱۸۵ ریال  
با جلد زر کوب ۲۵۰ ریال
- ۷- تاریخ چیست؟  
نوشته ای. اچ. کار  
ترجمه دکتر حسن کامشاد  
شمین ۱۲۵ ریال
- ۸- فقر تاریخیگری  
نوشته کارل ر. پوپر  
ترجمه احمد آرام  
شمین ۱۰۵ ریال
- ۹- سفرنامه ونیزیان در ایران  
نوشته پنج سوداگر ونیزی در زمان  
حکومت آق‌قویونلو  
ترجمه دکتر منوچهر امیری  
شمین ۲۷۵ ریال زر کوب ۳۳۵ ریال
- ۱۰- سووشون (داستان)  
(چاپ چهارم)  
۱۱- گذری به هند  
نوشته سیمین دانشور  
شمین ۱۲۰ ریال
- نوشته ای. ام فورستر  
ترجمه دکتر حسن جوادی  
زر کوب ۲۶۰ ریال
- ۱۲- آزادی یا مرگ  
نوشته نیکوس کازانتراکیس  
ترجمه محمد قاضی  
شمین ۳۰۰ ریال زر کوب ۳۶۵ ریال
- ۱۳- آقای رئیس جمهور  
(چاپ سوم)  
نوشته میگل آنجل استوریاس  
ترجمه زهرای خانلری (کیا)  
شمین ۱۸۵ ریال زر کوب ۲۳۵ ریال

- ۱۴- مسیح باز مصلوب  
 نوشته نیکوس کازانتزاکیس  
 ترجمه محمد قاضی  
 شمیز ۲۶۰ ریال زر کوب ۳۱۵ ریال
- ۱۵- بنال وطن  
 نوشته آلن پیتون  
 ترجمه سیمین دانشور  
 شمیز ۱۴۵ ریال
- ۱۶- داستانها و قصه‌ها  
 تألیف مجتبی مینوی  
 شمیز ۱۳۵ ریال
- ۱۷- گلی برای تو (مجموعه شعر)  
 از مجدالدین میرفخرائی  
 (گلچین گیلانی)  
 زر کوب ۱۳۵ ریال
- ۱۸- جنگ ویتنام  
 نوشته برتراند راسل  
 ترجمه صمد خیرخواه  
 شمیز ۸۵ ریال
- ۱۹- سفری در گردباد  
 نوشته یو گنیا. س. گینزبرگ  
 ترجمه دکتر مهدی سمسار  
 شمیز ۱۶۵ ریال زر کوب ۲۱۵ ریال
- ۲۰- عرب و اسرائیل  
 نوشته ما کسیم رودنسون  
 ترجمه دکتر رضا براهنی  
 شمیز ۱۲۵ ریال
- ۲۱- مسئله فلسطین  
 گزارش کنفرانس حقوقدانان عرب در  
 الجزایر  
 ترجمه اسداله مبشری  
 شمیز ۱۱۵ ریال
- ۲۲- یادداشتهای روزانه  
 نوشته لئوتروتسکی  
 ترجمه هوشنگ وزیری  
 شمیز ۶۸ ریال
- ۲۳- انقلاب افریقا  
 نوشته فرانتس فانون  
 ترجمه محمدامین کاردان  
 شمیز ۱۲۵ ریال
- ۲۴- چهره استعمارگر، چهره استعمارزده  
 نوشته آلبر ممی  
 ترجمه هما ناطق  
 شمیز ۸۵ ریال
- ۲۵- روزهای سیاه غنا  
 نوشته قوام نکرومه  
 ترجمه جواد پیمان  
 شمیز ۱۱۵ ریال
- ۲۶- امریکای لاتین «دنیای انقلاب»  
 نوشته ك. بیلز  
 ترجمه و. ح. تبریزی  
 بها ۱۴۵ ریال

- ۲۷- انقلاب یا اصلاح
- گفتگو با هربرت مار کوزه و کارل پوپر  
بها ۶۵ ریال
- ۲۸- مسائل فلسفه
- نوشتۀ برتراند راسل
- ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
- شمیز ۱۱۰ ریال زر کوب ۱۶۰ ریال
- ۲۹- فلسفۀ تحلیل منطقی
- نوشتۀ منوچهر بزرگمهر
- شمیز ۹۵ ریال
- ۳۰- تحلیل ذهن
- نوشتۀ برتراند راسل
- ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
- شمیز ۱۶۵ ریال زر کوب ۲۱۵ ریال
- ۳۱- منطق سمبلیک
- نوشتۀ سوزان لنگر
- ترجمۀ منوچهر بزرگمهر
- شمیز ۱۹۰ ریال زر کوب ۲۵۰ ریال
- ۳۲- تاریخ طبیعی دین
- نوشتۀ دیوید هیوم
- ترجمۀ دکتر حمید عنایت
- شمیز ۶۵ ریال
- ۳۳- تیمائوس
- نوشتۀ افلاطون
- ترجمۀ محمدحسن لطفی
- بها ۹۵ ریال
- ۳۴- بانگ جرس (راهنمای مشکلات دیوان حافظ)
- نوشتۀ پرتو علوی
- شمیز ۸۵ ریال
- ۳۵- سخن و سخنوران
- نوشتۀ بدیع الزمان فروزانفر
- شمیز ۳۲۵ ریال زر کوب ۳۹۵ ریال
- ۳۶- گزینۀ ادب فارسی
- نوشتۀ مصطفی بی آزار، محمدحسن  
ظهوری، علی مرتضائیان، نعمت‌اله  
مطلوب
- شمیز ۱۴۵ ریال
- ۳۷- سوگ سیاوش (چاپ دوم)
- نوشتۀ شاهرخ مسکوب
- شمیز ۱۳۰ ریال
- ۳۸- درباره کلیلۀ و دمنه
- نوشتۀ دکتر محمدجعفر محجوب
- شمیز ۱۷۵ ریال
- ۳۹- جبر و مقابله خوارزمی
- نوشتۀ محمدبن موسی خوارزمی
- ترجمۀ حسین خدیوچم
- شمیز ۸۵ ریال
- ۴۰- مقدمه بر جامعه‌شناسی ایران
- نوشتۀ دکتر شاپور راسخ و دکتر جمشید  
بهنام
- زر کوب ۲۵۰ ریال
- ۴۱- ساختهای خانواده و خویشاوندی در  
ایران
- نوشتۀ دکتر جمشید بهنام
- بها ۵۵ ریال



- ۴۲- طب و پرستار  
 نوشته دکتر محمد بهشتی  
 شمین ۲۵۰ ریال
- ۴۳- مبانی زمین‌شناسی  
 نوشته اوبروچف  
 ترجمه عبدالکریم قریب  
 شمین ۲۲۰ ریال
- ۴۴- صداشناسی موسیقی  
 نوشته امین شهمیری  
 شمین ۱۴۵ ریال
- ۴۵- اصول خط‌کش محاسبه  
 نوشته م. ه. شفیعیه  
 شمین ۶۰ ریال
- ۴۶- ریاضیات چیست؟  
 نوشته ریچارد کورانت و هربرت رابینز  
 ترجمه حسن صفاری  
 زرکوب ۶۸۰ ریال
- ۴۷- فلسفه ریاضی  
 نوشته استیفن س. بارکر  
 ترجمه احمد بیرشک  
 شمین ۱۲۵ ریال
- ۴۸- ریاضیات نوین  
 نوشته سرژ برمان و رنه بزار  
 ترجمه احمد بیرشک  
 شمین ۱۹۵ ریال
- ۴۹- استقراء ریاضی  
 نوشته سومینسکی گولووینا یا گلوم  
 ترجمه پرویز شهریاری  
 زرکوب ۱۳۵ ریال
- ۵۰- سرگرمیهای هندسه  
 نوشته یاکوب ایسیدورویچ پرلمان  
 ترجمه پرویز شهریاری  
 زرکوب ۱۵۰ ریال
- ۵۱- مسائل فیزیک و مکانیک  
 نوشته س. او. گونچارنکو  
 ترجمه غضنفر بازرگان  
 زرکوب ۲۵۰ ریال
- ۵۲- مسائل مسابقات شیمی  
 ترجمه باقر مظفرزاده  
 شمین ۶۵ ریال
- ۵۳- معادلات دیفرانسیل  
 نوشته محمدجواد افتخاری  
 شمین ۶۰ ریال
- ۵۴- آموزش شیمی  
 (چاپ سوم)  
 سرگرمیهای شیمی
- ۵۵- سرگرمیهای شیمی  
 نوشته ولاسف - ترینونف  
 ترجمه باقر مظفرزاده  
 بها ۱۳۵ ریال
- ۵۶- آموزش حل مسائل شیمی آلی  
 نوشته پرویز ایزدی  
 شمین ۲۳۵ ریال
- ۵۷- روش حل مسائل فیزیک  
 نوشته م. اسپرانسکی  
 ترجمه غضنفر بازرگان  
 زرکوب ۱۷۵ ریال

- ۵۸- روشهای مثلثات
- نوشتۀ پرویز شهریاری، احمد فیروزنیا  
زر کوب ۲۴۵ ریال
- ۵۹- مسائل عمومی ریاضیات
- نوشتۀ باقر امامی  
زر کوب ۳۶۵ ریال
- ۶۰- ۲۵۰ مسئله حساب
- نوشتۀ واتسلاو سرپینسکی  
ترجمۀ پرویز شهریاری  
زر کوب ۱۵۰ ریال
- ۶۱- حساب استدلالی
- نوشتۀ محمود مهدی‌زاده-مصطفی رنگچی  
شمیز ۲۵۰ ریال
- ۶۲- لگاریتم
- نوشتۀ گ. ک. استاپو  
ترجمۀ پرویز شهریاری  
زر کوب ۱۶۵ ریال
- ۶۳- رسم فنی
- نوشتۀ امیرمنصور صدری - جواد  
افتخاری  
شمیز ۶۵ ریال
- ۶۴- رسم فنی [دانشگاهی]
- نوشتۀ س. بوگولیوبف - ا. وینف  
ترجمۀ باقر رجالی‌زاده  
بها ۳۰۰ ریال
- ۶۵- تلویزیون
- نوشتۀ مهندس خداداد القابی  
شمیز ۲۷۵ ریال
- ۶۶- نامساویها
- نوشتۀ پاول پترویچ کارو کین  
ترجمۀ پرویز شهریاری  
شمیز ۵۰ ریال
- ۶۷- نظریۀ مجموعه‌ها
- نوشتۀ واتسلاو سرپینسکی  
ترجمۀ پرویز شهریاری  
شمیز ۵۰ ریال
- ۶۸- اشتباه استدلالهای هندسی
- نوشتۀ یاکوف اسمنویچ دوبنوف  
ترجمۀ پرویز شهریاری  
شمیز ۵۰ ریال
- ۶۹- راهنمای نقاشی
- غلامعلی گنجی  
شمیز ۳۵ ریال
- ۷۰- سفر به فضا (کتاب برگزیده سال  
شورای کتاب کودک)
- نوشتۀ لوسیل ساترلند  
ترجمۀ احمد ایرانی  
شمیز ۶۰ ریال
- ۷۱- خزندگان و دوزیستان (کودکان)
- نوشتۀ لوسیل ساترلند  
ترجمۀ احمد ایرانی  
شمیز ۶۰ ریال
- ۷۲- سرگذشت فردیناند (کودکان)
- نوشتۀ رابرت لاوسن  
ترجمۀ مهدخت دولت‌آبادی  
شمیز ۴۵ ریال

- ۷۳- قورباغه را می‌شناسید (کودکان)  
۷۴- اقبال و غول (کودکان)
- ۷۵- علی و آذر (کتاب آموزش انگلیسی  
برای نوآموزان)  
۷۶- هدیه (کتاب آموزش انگلیسی  
برای نوآموزان)  
۷۷- آموزش حروف انگلیسی (برای  
نوآموزان زبانهای لاتین)  
۷۸- مجموعه قوانین و مقررات شهرداریها  
۷۹- اشعه لایزر  
۸۰- در جبهه مقاومت فلسطین
- ترجمه مه‌دخت دولت‌آبادی  
شمیز ۴۵ ریال  
نوشته بنیامین ال‌کین  
ترجمه مه‌دخت دولت‌آبادی  
شمیز ۳۵ ریال
- شمیز ۴۰ ریال  
شمیز ۳۰ ریال  
شمیز ۱۵ ریال  
گردآورنده هوشنگ زندی  
زرکوب ۲۰۰ ریال  
نوشته گریبوفسکی - چکالینسکایا  
ترجمه غضنفر بازرگان  
شمیز ۶۵ ریال  
نوشته روزه گودروا - فایض ا. سائق  
ترجمه اسدالله مبشری  
شمیز ۷۰ ریال

#### پیشروان اندیشه‌های نو

- ۸۱- آلبر کامو  
۸۲- ژان پل سارتر  
۸۳- لوی استروس  
۸۴- ویتگنشتاین
- نوشته کانر کروزاوبراین  
ترجمه عزت‌اله فولادوند  
شمیز ۷۵ ریال  
نوشته موریس کرفستین  
ترجمه منوچهر بزرگمهر  
شمیز ۹۵ ریال  
نوشته آدموند لیچ  
ترجمه دکتر حمید عنایت  
شمیز ۱۰۵ ریال  
نوشته یوستوس کارناک  
ترجمه منوچهر بزرگمهر  
بها ۹۵ ریال

